

شاه سیاپوشان

منسرب به

هوشنگ گلشیری

باز امروز صبح که چشم باز کرد دید که مادر فرخنده
نگاهش می‌کند، نه خیره یا مثلاً از زیر چشم همانطور که
آدم‌ها می‌بینند، بلکه از خلال دو چشم ماتی که در عکس از
او مانده بود، با آن رنگ تاسیده‌ای که در یک عکس سیاه و
سفید بارها چاپ شده هست. موهاش پریشان بود و نگاهش
می‌کرد. گفته بود: «آخر یعنی چه؟»

کنار تخت، گیرم روی میز آرایش آنهم بی‌قاب، ایستاده
میان دو گیره نقره‌ای یک پایه چوبی سبک، طوری که گاه
انگار تکان تکان هم می‌خورد.

سالها پیش بوده، وقتی فرخنده شاید پنج سالش بوده است و

حالا پانزده شانزده سالی است که اینجا روی میز آرایش هست. پدر بزرگ هم که مُرد عکسش را به گوشه پائین آینه بند کرد. برادرش هم که گم شد (می گویند شاید اسیر باشد، گرچه یک سالی است خبری از او نیست) عکسش به آن دو تا اضافه شد. بالای آینه گوشه چپ است. خوبی عکس پدر بزرگ این است که نگاهش نمی کرد، گرچه در عکس چشم دارد. پدر بزرگ وقتی می مُرد کور بود، با عینک دودی. چشمهایش، آنچه در عکس هست، چیزی نمی گوید.

پشت به عکس ها کرد و گفت: «قبرستان درست کرده است.»

غلطید. شاید اصولاً به خاطر حجله سر کوچه بود که دیروز عصر دیده بود: سرباز یا پاسدار شهید. دیگر اسم یادش نمی ماند. هنوز هم باید باشد، پسرکی کوچک، بشقاب به دست، خرما خیرات می کرد. دور تا دور حجله چراغانی عکس شهید بود، جوان و لبخند بر لب، بی ریش. شاید آنقدر جوان بوده که فقط کرکی بر صورت داشته است. بالاچار می تراشیده است تا مگر خطی بر عذار بدمد. همین بود. دو جوان دیگر هم، سر تا پا سیاه پوشیده، بر سکوی دکان بسته نشسته بودند. حرف می زدند. همین است. جوانی نوخط و سیاه پوشیده نگاهش می کرد.

تلفن که زنگ زد، جواب نداد. اما یادش آمد. چطور فراموشش شده بود؟ یعنی همین طورهاست، یک خبر تلفنی است و احياناً حضور در مجلس ترحیم یا حتی رفتن بر سر خاک و دیگر تمام؟ امیر خان را فقط سه یا حداکثر چهار بار دیده بود. شصت و چند سالی شاید داشت. اگر بگیریم ۱۳۱۸ شروع زدن و خوردنهایش بوده، یعنی مثلاً سال اول دانشکده اش این سال بوده است. و حالا سخته کرده است، تلفنی گفتند، پیش از اینکه بخواهد به خلوتش برود. شوهر پری بود. جواب داده بود: «حتماً، وظیفه مان است.»

بعد هم که تلفن را گذاشت، فکر کرد، حالا اغلب جوان هاش هم سخته می کنند. این یکی سخته مغزی بوده. خود امیرخان می گفت: «دیگر بس است.»

برای همین هم شاید دیگر حرفی نمی زد. چقدر تلاش کرده بود که شاید به حرفش بکشد، شوخی نیست. از همان ۱۳۱۸ یا دست کم از ۲۰ زده و خورده، همین طور تا ۱۳۲۵، وقایع آذربایجان؛ ۲۷ هم غیرقانونی شدن حزب است تا برسد به ۲۸ مرداد ۳۲ که مخفی می شود، دو سال و یک ماه، تا بالاخره خودش را معرفی می کند؛ چند سالی هم پادگان زرهی و بعد هم قزل قلعه بوده. قزل قلعه را خرابش کرده اند انگار که نبوده است یا حداقل پیرمرد هیچ زندانی نکشیده است. به جای آن

سلول‌ها حالا دکه‌های میوه‌فروشی و سبزی‌فروشی است.
شوهر پری می‌گفت: «تمام تنش فلج شد.» اما هنوز هوش
و گوش داشته که بگوید: «بابا، من دیگر نمی‌خواهم.»
پیراهن سیاه از کجا بایست می‌آورد؟ لازم است. چقدر طفره
رفتن! کت و شلوار مشکی هم می‌خواهد، سر تا پا سیاه.
باز تلفن اشتباه بود، یا همان بود که همیشه سکوت
می‌کند و فقط های دم و بازدمش شنیده می‌شود. دخترهاش
رفته بودند. زنش هم رفته بود. کارهایش را نوشته بود، آویخته
از گیره: «میوه بخر، شلغم دو کیلو. زردچوبه نداریم. رسیدی نان
هم بخر. ماست اگر گیرت آمد. ناهار توی یخچال است.»
امضاء هم می‌کند.

عصر باید برود به ختم پیرمرد. باید سومش باشد. می‌گفت:
«این دفعه دیگر حاضر نشدم. همه‌شان را از دم می‌شناختم.»

پس از ۵۶ به این طرف را می‌گفت.

انگار بگوید بزرگ‌شان کرده‌ام. بچه‌هاش حالا دیگر هر کدام
خانه و زندگی دارند. گاهی هم چیزی می‌خواند و هر به چند
ماهی خانه یکی‌شان می‌رفت. شیراز تمام کرده است. شوهر
پری تلفنی گفت.

در می‌زدند. برق که بود. کلید را زد. حتماً گداست. از بس
زیاد شده‌اند. چای ریخت. باز صدای در آمد. زنگ هم

می‌زدند، معلوم بود که گداست. چایش را شیرین کرد. فقط
یکی دو لقمه می‌خورد و بعد سیگار می‌کشید. حداقل کاری
بود که می‌شد کرد تا برای شروع آماده شود. دیگر صدای در
نیامد. پیرمرد به پری گفته بود: «من نمی‌خواهم مثل نعش
یک گوشه بیفتم.» مقصودش شاید اینطور بوده که شده بود: از
گردن به پائین فلج. به دختر برادرش گفته بود: «تمامش کن!»
پری حالا حتماً سر تا پا سیاه پوشیده است. با تور زیباتر
می‌شوند. معمولاً قرصی هم به آدم می‌دهند، شاید هم هر به
چند ساعتی یک مسکن قوی می‌زنند. یعنی شیراز هم جایی
مثل بهشت زهرا دارد، با آن ردیف بی‌انتهای تخته سنگ‌های
یک شکل. خوبی‌اش این است که تازگی‌ها اجازه گذاشتن پایه
و عکس روش را داده‌اند. شاید هم همان‌طور بهتر بود،
بی‌هیچ چیزی، تا چشم می‌بیند صف در صف و پشت سر هم،
تا آنجا که دیوار هست یا آنجا که بیابان منتظر است. حجله
فقط چند روزی سر کوچه‌ها می‌ماند، بعد دیگر همان سنگ
است. عکس سیاه و سفید بود. اما چشم‌هاش انگار به رنگی
دیگر بود. لبخند زده بود، چیزی میان شرم و ترس، از عکاس،
یا از اینکه عکس درست نیفتد. یعنی آنها هم مثل فرخنده
بعد عکس را یک جایی روی میز آرایش‌شان می‌گذارند. شاید
هم قاب کرده به دیوار می‌آویزند. باید یک پیراهن سیاه بخرد.

نمی‌شود. تلفن باز زنگ زد و باز هم او بود، یا صاحب عکسی دیگر برای حجله‌ای دیگر؟ تا ظهر که بر نمی‌داشت، رسمش این بود.

سیگارش را که آتش زد باز صدای کوبیدن در را شنید. با مشت می‌کوبیدند. بکوبند! آشنایان می‌دانستند و اغلب دوستان. دخترها هم کلید داشتند، فرخنده هم. فقط همین چند ساعت سهم او بود. قرار پنهان‌شان بود. آنها نبودند.

باز کاغذهای سفید بود، توی رؤیاهایش حتی. گاهی حتی وقتی هم سیاه می‌کرد باز سفید بود. مُچش درد می‌گرفت، اما هیچ کلمه‌ای، حتی نقطه‌ای بر این سفیدی ابدی نمی‌نشست. آن وقت، آن روزها... چه شدند، راستی؟ بر هر چه به دستش می‌آمد می‌نوشت، و نه لحظه‌ها که حتی ساعت‌ها و روزها را با این تکه‌پاره‌ها، گوشه‌ روزنامه‌ای، پشت سفید کاغذ سیگار، کنار کتابی که می‌خواند، به هم می‌چسباند، انگار که دنباله بادبادک باشد، رفته تا آن آبی دور و دُمش همین‌طور کش آمده باشد تا روی درخت‌ها و مناره‌ها، حتی گاهی می‌رسید به کف پیاده‌روها، و آب چاله‌ای که به وقت نوشتن ندیده بود و تا مُچ پا تویش گذاشته بود. بعد هم نمی‌فهمید. به کافه‌ای که می‌رسید از خیسی جوراب و آب توی کفشش می‌فهمید، آنهم وقتی کاغذ چهار تا زده را توی

جیبش می‌چپاند. همین‌طورها شاید گذشت که حالا یکدفعه رسیده است به اینجا، به این چند ساعت، به این خلاء و این سکوت پیش از ظهرها که دخترهاش مدرسه باشند و اگر دستور دو سه قلم خرید را نادیده بگیریم، دیگر اوست و این، همین کاغذها. از کجا می‌آمدند آن کلمات؟ حالا می‌دانست که فقط جوشش بود. با این همه خوشا همان روزها، نه حالا که بر سر هر کلمه این همه وسواس داشت، و آن سوی این سه چهار ساعت آدم‌ها سالی ماهی شعری از او می‌خواندند و حتماً فکر می‌کردند: «خوب، هنوز هستش.» بعضی‌ها را هم که نمی‌شد چاپ کرد. اما خارج چاپ کرده بودند، گزیده‌ای از آثار این سال‌ها. همین پارسال گفته بود اسمش را بگذارند عشره مشومه. و حالا شاید آنها که گریخته بودند تا عکس پسرشان را دور تا دور یکی از این حجله‌ها نیاورزند، کتاب او را حتماً نخوانده توی قفسه کتاب‌هاشان گذاشته‌اند، که او خودش حتی ندیده بود. تازه چه فایده؟ اینها که جوابگوی او نبود. فقط او موزون کرده بود، زیر هم نوشته بود، گاهی هم با تعبیری زیبا، مثلاً آراسته بود. نه، این پنج انگشت چنگال چنگ شده پشم‌آلود که به گلوی او چنگ انداخته بود به این حرف‌ها رهایش نمی‌کرد. آنها هم، اصلاً همه، این صف طولانی را می‌بینند که هر شب سینه‌زنان و دوان، پرچم‌های سبز و

سرخ به دست، نواری حتماً سرخ بسته بر پیشانی دارند می روند تا بعد سر هر کوچه ای عکسی شوند. واقعاً زیبا بود، با چال چانه. نگاهش می کرد. گاهی دیوار خانه صاحب عزایی را سرتاسر رنگ می زنند و شعارهای شان را رویش می نویسند. چراغ هم می آویزند.

امیرخان می گفت: «کمرم شکسته، باور کن. بزرگترین نوه من بود. فقط خبرش را به ما دادند. بعد یکدفعه یک دسته زن در زده و نزده، ریختند تو. شیون هم راه می انداختند. سینه هم می زدند. نمی گذاشتند ما که مثلاً صاحب عزا بودیم کاری بکنیم. یکی رفت توی آشپزخانه، چای و قلیان و کوفت و زهرمار را به دست گرفت. یکی روضه خوان زن ها شد. دو تا هم دو طرف مادر اشکان نشستند، همین طور. بعد هم چند تا مرد آمدند، با موتور، آور به تن که مواظب من باشند. دلداریم می دادند. سه روز بودند. من که نتوانستم، زدم بیرون.» قند و چای و تنباکو و حتی گوشت و بنشنش را از مسجد می گیرند، دسته عزاداران، سیاه پوشیده، خودشان می پزند و پذیرایی می کنند. حتی گریه هم می کنند. البته در روضه قاسم یا علی اکبر حسین. خانواده شهید فقط اینجا می توانند گریه کنند. باید یک پیراهن سیاه می خریدم. این طور که نمی شود. امیرخان هم رفت. می گفت: «من وصیت کرده ام. همه شان

می دانند. اگر سگته کردم راضی نیستم لاشه ام روی زمین یا روی تخت بیمارستان بماند.»

بعد از اشکان وصیت کرد. آورد و نشان داد. نه، انگار بعد که حاجیه خانم، زنش، از غصه اشکان مُرد وصیت کرده بود. عنوان «عشره مشئومه» را از وصیت نامه او، شاید هم از حرف هاش، گرفته بود. می گفت: «من می دانم در این عشره مشئومه رفتنی ام، هر چه زودتر، بهتر.»

آن هم او که این همه کشیده بود یا دیده بود. شوخی که نیست، از بیست بگیر تا حالا.

می گفت: «باور کن در تظاهرات اول ماه مه همان سال ۳۲ اقلأ یکصد هزار نفر شرکت کرده بودند. کم نبود. تازه مگر جمعیت تهران چقدر بود. یک میلیون هم نبود. نه، نبود. آن وقت ۲۸ مرداد، چند ماه بعد، وقتی شعبان بی مُخ ها ریختند بیرون، یکی شان پیداش نشد. خوب، دستور داشتیم. ببین وارطان آدمی، یک عضو ساده، چقدر شکنجه اش داده باشند خوب است؟ وقتی پیداش کردند، توی یکی از بیابان های اطراف، تمام بدنش آتش و لاش شده بود. از جای سیگار پوستش لک لک شده بود، آن وقت... ول کن، من که دیگر نیستم.»

پیراهن سیاه به تن داشت. تا کمتر سیگار بکشد، سیگار پیچ داشت. صبح به صبح می پیچید. کاش پرسیده بود که از

کی لباس سیاه پوشیده است. حالا پری و شوهرش و همه پسرهای امیرخان سیاه پوشند. می خرد، حتماً.

از مرگ نمی خواست بگوید، یا حجله ها یا حتی گورستان کفار توی جاده خراسان که حتی نمی گذاشتند سنگ روی آنها بیندازند. و گاهی هم با بولدوزر صافش می کردند. این چند روز همه اش در فکر آن فرشته گچی حوضک توی باغچه بود، با دو بال و قویی بر سر دو دست. سفید بود و از نوک گشوده قو آب فواره می زد و فرشته را می شست، قو را هم. فرشته بر سر یک پا ایستاده بود.

یک بالش ترک داشت. اگر از او می گفت، یک بالش را می شکست، گر چه نگذاشته بود بشکند. حتی امسال اول دی گونی پیش کرده بود، بعد هم یک پلاستیک رویش انداخته بود و با طناب به لبه کنگر کنگره حوضک محکم بسته بودش. نزدیکی های عید بازش می کرد و پاک می شستش. آن پای بر زمین نهاد حتماً لجن می بست، از آب هایی که حتماً نشست می کرد و کف حوضک جمع می شد؛ اما پای بالا گرفته همچنان سفید می ماند، البته نه آنقدر سفید که احتیاج به شستشو نداشته باشد. مثل بچگی دخترها که حمام شان می کرد می شست، با لیف و صابون. از پنجه پا گرفته تا ساقها و آن دو ران باریک و شکم کمی برآمده، مثل بچه ها، سفید. حتی

گودی ناف هم داشت، و دو پستان کوچک و گرد و سفید. دخترهاش حتماً باز می خندیدند. این بار می توانست یکی از همین صبحاش، را صرفش کند، درست دو ماه و چند روز دیگر. بعد که بر می گشتند می دیدند که سفید و پاک بر پا ایستاده است، حتی آبچکان از سر زلف های کوتاه گچی، یا از سر انحنای دو آرنج. بعد که زهره کف می زد، یکدفعه شیر فواره را باز می کرد.

چرا از این ها نمی توانست بگوید، مگر نه دل خوشی های کوچک او همین ها بود؟ اگر می خواست برای دل خودش بگوید از همین چیزها می گفت نه آنها که گفته بود؛ برای به خارج گریخته ها یا اینها که تنها از چیزهای زیر جلکی خوش شان می آمد. انگار که نمک بر زخم شان بریزند، و هی خودشان برای خودشان سوز و بریز کنند.

عشره مششومه برای امیرخان این دهه شصت بود، و از مرگ اشکانش یا زنش شروع شده بود. برای او چی؟ از چه سالی شروع شد؟ یکدفعه دیدی قلبش ایستاد، یا جایی تو سر رگی یکدفعه ترکید. امیرخان اول گفته است: «بابا، سرم.»

زن پسرش شنیده. دو طرف شقیقه هایش را گرفته بوده، با رنگ تاسیده و چشم های گشاد شده. همین بوده. جایی توی کاسه سر مویرگی دیگر تاب نیاورده، آن هم وقتی همه اش فکر

می کرد که: «چرا من نرفتم؟»

به مجلس ترحیم هر کس می رفت می گفت، کاری برایش نداشته؛ فقط کُتی به تن می کشیده یا پالتویی بر دوش می انداخته و راه می افتاده.

عشره او هم شاید همین سالهاست. این بار کسی زنگ می زد که نمی خواست دست از زنگ بر دارد. نگاه کرد، هنوز سفید بود، یک دسته کاغذ سفید.

بزنند. انار هم بود، دلخوشی اواخر فروردین اش که تا پائیز و حتی اوایل زمستان می کشید، بخصوص وقتی گل می داد و انگار بر کوهی سبز اینجا و آنجا آتش کرده باشند و آدم از دور دور بایستد و ببیند و فکر کند گرد بر گرد هر یک از این نقطه های سرخ یک دسته نشسته اند، همان طور که آن سال ها گله به گله توی کوه می نشستند، گرد بر گرد آتش، و فقط آنها _ با آن چشم های سرخ شده از دود و آن همه فوتی که کرده بودند _ با صدای بم «مرا ببوس» را می خواندند. دو تاشان با خانواده در رفتند و یکی هم سر پیری آنجا بود. به قول نادری، سفلیس کهنه اش عود کرد.

نه، این طورها نمی شد. این طور که همه چیز با هم هجوم می آورد. مگر یک صفحه یا چند صفحه چقدر جا داشت؟ یک جا بایست می ماند، انگار آدم را توی سلولی بگذارند و فقط

یک روزن به او بدهند؛ آن وقت می شود همه جهان را از همین سوراخ یا شاید پنجره مشبک یا میله دار دید.

بلند شد، توی راه هم می شد فکرش را کرد، فقط پالتوش را پوشید، دمپایی به پا، و ساک به دست. یادداشت خانم را از گیره بالای پلویز برداشت. توی راه می دید و می خرید.

بقالی خلوت بود. حجله سر خیابان بود، سیاه پوش ها چهار پنج نفری می شدند. از خیرات خرما خبری نبود. ایستاد و عکس را نگاه کرد. چه راحت می روند، حتی از روی زمین پوشیده از مین، آزاد از تعلق، انگار که بپرند. ریشه ها در او بود که این همه در خاک دویده بود، حتی تا طوس یا مثلاً بگیریم تا گنجۀ نظامی، در سطر سطر «هفت پیکر». گنبد سیاه را هر سال درس می داد تا همین اواخر عشره. همه سیاه پوش می شوند، شهری و شاید جهانی. اول فقط درویشی است که مهمان شاه می شود، بعد ذره ذره جان شاه بدان سو می کشاندش، بدان شهر که این راز را در آن می توانست بگشاید. راهی می شود، وقتی می رسد می بیند همه شهر سیاه پوشند. پس همه می دانند. کسی نمی گوید. با جوانمرد قصابی طرح الفت می ریزد. خوب، همین ها بود، همین ها را می خواند. تفسیرش می ماند. یعنی تجربه درونی بود، هر کس باید بگذراند؛ و برای نظامی حتماً به آن ناکجا نرسیدن، به

وصل آن که آن سوی فلک الافلاک بود. چه جای پری یا ماه یا آفتاب، که هر چه زیباست پرتوی از او را قالبی است جسمانی. تا بدانی که هر که خاموش است از چه معنی چنین سیاه پوش است به سبیدی می نشیند و به جادو بر سر میل می شود. بعد هم دیگر معلوم بود. نظیر این صحنه در بسیاری از قصه ها هست که مثلاً به همت مرغی به دیاری دور می روند، به آن ناکجایی که نیست، به رؤیا حتی.

جلو سبزی فروشی و آخر صف ایستاد. کدامشان آن را از سر گذرانده اند؟ شوخی نمی کرد. زن ها به کنار، مثلاً چادری ها که سیاه پوش ازل و ابد شده اند، یا حتی این ها با آن روپوش های بلند، روسری به سر. یک مرد را می شد گفت که سیاه پوشیده. کت و شلوارش سیاه بود. اما پولوور به تن داشت، آبی. اواسط عشره مشثومه اش بود. خوب، هر روز خبری می رسید: کسی، دوستی. گاهی حتی بهتر است از شصت به بالا در نیاورند. که متوجه شد زن جلو او روسری اش را درست کرد. یعنی آن کاکل طلایی کرده را زیر لبه چارقد فرو کرد. بعد به زن های جلوتر گفت، با سقلمه حالی شان کرد. فهمید. ماشین گشت بود. تویوتا حالا دیگر ایستاده بود.

همین طورها خراب می شود، امروز و دیروز هم ندارد. و گر نه آن همه «نعمت رسول»، «خطاب زمین بوس» را و حتی «معراج» را چه کار با آن پادشاه که می رود تا ببیند درویش

چرا سیاه پوش است؟ با این همه باید بخرم. دارند می روند، هر روز یکی، حتی بعضی از شاگردهاش، مثل صدیقی که در سی و دو سالگی سکتته کرد. اصلاً می رفت یکدست کت و شلوار مشکی دوخته می خرید. زشت است. و عصر، سر تا پا سیاه، می رفت به مسجد. بعد هم... گاهی، دیده بود، دیگر نمی توانند در بیاورند. نه، نظامی این را نمی خواست بگوید، گر چه به پیرسالی این منظومه را گفته بود. هفت گنبدی که با هفت گنبد فلک برابر می شوند و نقطه اقبال از میانه، از روبروی این هفت با آن هفت سر بر می زند. مرا کجا می برند؟ نوبتش که شد میوه هم خرید. کاغذ سیاه خرید یک جایی بود. یادش بود. همین رنگ ها را اگر کنار هم می چید داد زمانه را داده بود، یا این انحنای را که قاب رنگ ها بودند، یا حداقل این مضرسی لبه برگ ریحان. بعد راه افتاد. آن روزها حتی روی پول هم می نوشت. بایست به کتابفروشی هم سری می زد. گاهی می رفت. می دانست که چیزی نمی خرد، ولی حداقلش این بود که لمس شان می کرد، گاهی حتی می بوئید. تویوتا بود. باز هم دیدشان. همان چهار نفر بودند. با او چه کار می توانستند داشته باشند، وقتی که چند سالی بود که چیزی منتشر نکرده بود؟ کتاب هایش را دیده بود روی میز بررس ارشاد، و بر هم گذاشته. دو تایش را خودش هم نداشت. ممنوع القلم نبود، اما

بایست، خوب، کمی، سطری اینجا، چند سطری آنجا را، بله دستکاری می کرد. نه، دیگر از او گذشته بود که تغییراتی بدهد، آنهم در آن جوشش ها که نمی دانست از کدام لایه خاک زیر این چشمه برمی خاستند. حالا آن همه، خوب یا بد، روی میز بررس بود. کاش همین مجموعه را به او می دادند. حتی عشره مشثومه اش را هم داشتند. عطفش را دیده بود. سبز خوشرنگی بود.

نه، باید به همان رنگ ها می اندیشید، یا اصلاً به این برف که می بارید. چندم بود؟ ۲۵ دیماه ۶۱ و ساعت درست ده و نیم. تا دخترهاش برسند فقط یک ساعت و ربع یا نیم وقت داشت. در کتاب فروشی، توی قفسه به ردیف عناوین نگاه می کرد. دو تا تازه در آمده بود. نمی شناخت شان. فروشنده دیگر می شناختش. ورق زد. باز از همین ثبت لحظه ها بود، انگار که پیش از این هیچ خبری نبوده است. همه شان هم اول بیتی از حافظ را سر لوحه کتاب می کنند و دیگر تمام. بودند اما نه مثل رشته که از این به آن برسد تا برسد به او و بعد همینطور. نه، به این سادگی ها هیچوقت نیست. اصلاً معلوم نیست آن پری از کجا می آید، اما همین طورهاست بعدش همه اش صبوری و صبوری می خواهد تا مبادا آدم چشم بگشاید و ببیند باز توی سبد است. از کنار او که حالا

برخاسته بود، از بس هرز رفته بود، دلگی کرده بود و نه با او که با بدل هاش به خلوت رفته بود.

برف می نشست، اما آب می شد. بر سر شاخه ها و گاهی بر برگی خشک شده می نشست. کاش می بارید. زحمت پارو کردنش قبول. دخترها هم کمک می کردند. بر سرش هم می نشست. هنوز موهایش سفید نبود، فقط شقیقه ها و تارهایی میان موهای صاف جلو سر. یعنی باز هم وقت داشت، فرصتی مانده بود تا باز پران پران بیاید، یا همان طور که نظامی گفته بود؟ به خانه که می رسید می خواند. وقتی شاه به آنجا می رسد که باید، پای پرنده را رها می کند. خوب، معلوم است: جایی است که نه این جاست و نه هر جا که هست و خواهد بود. تا غروب را به گلگشت می گذرانند. فکر کرد تویوتا دارد همپاش می آید. پا تند کرد. به خاطر خواندن همان تکه بود که اول بادی می وزد و هر چه غبار که هست می برد و بعد ابری می آید و بر هر چه نم آبی می زند، بعدش هم همان جا که پریان می آیند شمع و لاله به دست، پران پران، فرش می گسترند و نخست بارگاه می زنند و به همان آداب بزم شان اول چنگی بعد هم ساقی و آن پیاله با هفت خط. اگر او بود، به سیاق خاقانی می گفت که: «یک گوش ماهی از همه پیش ده مرا» به صلت سطری این جا و کلمه ای آنجا که

گفته بود. بعد نوبت آن پریدخت است تا بیاید و بر تخت بنشیند. نه، این‌ها را نمی‌خواست. دلش هوای آنجا را کرده بود که پریزاد پیران به سراغ نه او که شاه سیاه‌پوشان می‌آید، هم او که بعد سیاه پوشید، تمام عمر، و به بزم می‌خواندش. خوانده بود بارها، یادش هم بود، و حالا اگر فقط همان کلمات مصرع‌های اول یادش می‌آمد، دیگر همه‌اش را از حفظ می‌خواند.

تا برسد و خریده‌ها را جا بدهد و خودش را به زیرزمین برساند - چه خوب بود اگر فرشته را این‌طور نمی‌پوشاند تا حداقل یکبار هم ببیند بی‌هیچ رنجی سفیدپوش شده است - در می‌زدند. هر کس می‌خواهد باشد. تا پیدا کند و باز کند، صداهایی شنید. از توی حیاط بود، مثل فرو ریختن چیزهایی بود. فقط همین قدر فرصت کرد تا اینجا را بخواند که پریدخت می‌گوید:

که ز نامحرمان خاک پرست می‌نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار هر که پیش آیدت، به پیش من آر
که دید و فهمید. دیگر تا مدتی با هر چه از این دست وداع بایست می‌کرد. یا اصلاً نوبت اوست. این حرف‌ها را از حفظ بود، حتی با حالت سلام کردنشان، و مثلاً «ببخشید» گفتن‌هاشان آشنا بود. برای همین هم فکر می‌کرد این رشته، اگر هم رشته باشد، از ازل مثلاً از بشار بن برد تُخارستانی

شاعر، معروف به گوشواره‌دار یعنی که برده که مهدی، امیرالمؤمنین، خلیفه عباسی، به تهمت زندقه و از پس تعزیر بفرمود تا به باتلاق‌های بطائح بیندازند، بگیر تا به فردوسی که به گورستان مسلمانان خاکش نکردند، تا به او و بعد تا به ابد ادامه دارد، یعنی اگر هم بر او می‌گذشت آنچه در یکی از سریه‌ها مثلاً بر کعب بن اشرف گذشته بود، همینطورها بایست شروع می‌شد، بناگهان می‌آیند، بی‌خبر. و منتظر نشست تا او هم سهمش را بگیرد یا اصلاً بپردازد.

گفتند، یکی: «چرا از صبح تا حالا در را باز نمی‌کرد؟»

«مگر فرقی هم می‌کند؟»

«به تلفن هم جواب نمی‌دهی؟»

«من که گفتم.»

ورق زد که پیدا کند، تا حداقل ببیند چطور اتفاق افتاد، یا چطور آن شاه هنوز سیاه نپوشیده را تا کناره سریر بردند. می‌دانست شباهتی ندارد، هیچوقت، و هر بار هم طوری است. یک نفر هم بیرون بود، داشت در را باز می‌کرد، انگار بخواهند با ماشین تو بیایند. پس در عشره او با ماشین می‌بردند، با تویوتا‌های ساخت ژاپن. در چین سیم‌رغ رمزی از چه بود؟ آسمان بود؟ نه، هم جاودانگی و هم رهبانیت است و گاه حتی خود راهب. پس شاه برای همین به چین می‌رود. در

مینیاتورها انگار از ابر درست می‌شود یا از دل ابر بیرون می‌آید: گشوده بال با پرهای دراز و باریک و رنگین بر فرق سر، هر یک به رنگی، انگار که ابری رنگ رنگ به جای تاج داشته باشد، و هی بر انحنای گردن و پشت خم و راست شود تا برسد به دم.

پرسید، باز یکیشان: «حالا چه می‌خوانی؟»
جلد سبز خوشرنگ هفت پیکر را نشان داد.
هم او پرسید: «تو هم کلک می‌زنی؟»
«چه کلکی؟»
«همین دیگر!»

کتاب را برداشت. لبخند زد، گفت: «می‌بینید که؟»
ورق زد که مثلاً همانجا را بخواند، به خاطر خودش. از دستش بیرون کشید. ورق زد. بعد باز کرد. همانجا را باز کرد که مداد او لایش بود. گذاشت روی میز. با این همه راستی راستی داشتند کتاب‌ها را از توی قفسه‌ها در می‌آوردند. کارتون هم داشتند. طناب هم. در خانه را بسته بودند. تویوتا حالا حتماً توی حیاط بود. به پلاستیک روی فرشته نگاه کرد و بعد به ساقه‌های لخت انار. به یادش می‌ماند.

گفت: «بلند شو!»
خوبی‌اش این بود که لباس پوشیده بود. جعبه سیگار و

کبریتش را برداشت. حالا دیگر کم می‌کشید، روزی فقط چند تا. آخرهای دهه‌اش بود. یک گونی هم دست یکی‌شان بود. گفت: «لطفاً توی گونی نریزدشان، خراب می‌شوند.»
«بلند شو، ببینم.»

از جا کنده. کجایش را گرفته بود؟ باز لبخند زد. اما می‌دانست نباید شبیه باشد. گونی بر سر او بود. نه پرزهایی که در دهان و بینی‌اش رفته بود و یا بوی برنج، که این نحوه پیچیدن می‌آزردش. داشتند بالا تنه‌اش را طناب پیچ می‌کردند. چه جای خنده! دخترها وقتی ساعت دوازده می‌آمدند از جای خالی کتاب‌ها می‌فهمیدند. زنش دیگر آشنا بود، این سومین بارش بود. به دستور خلیفه بشار را حتماً در گونی کرده بودند. کعب را که به عشوه برادری از قبیله به میان تیغ و گزنه غازیان کشاندند. راستی مسعود سعد سلمان چند سال در مجموع به قلعه‌های نای و دهک و لهاوور بود؟ باید برود. سهمش را می‌پرداخت. شروع آن مصرع‌های نظامی چه بود، وقتی که شاه سیاه‌پوشان هوا بگرفت؟ طناب را دور پایش هم پیچیدند و یکی گفت: «راه بیفت.»

شوخی می‌کردند، مجبور بود تاتی تاتی برود. سرش به جایی خورد و دستش به کارتنی. می‌فهمید که دارند کارتن‌ها را پر می‌کنند. سعی کرد حداقل تا پاشنه در کتابخانه‌اش

برود. بعد دیگر با آنها بود که یکدفعه ضربه‌ای فرود آمد. مشت نبود. چیزی که دست‌شان نبود. خم و راست شد، شاید هم تنها چرخیده بود، یا افتاده بود و میان زمین و هوا کسی گرفته بودش. با کتاب فقط می‌توانستند این‌طور بزنند. با کدام؟ مهم نبود. همین که با کتاب بزنند و توی سر، جای خوشحالی است. حتی لبخند زد و باز بوی برنج را حس کرد و پرزهای دهانش را تف کرد. بلندش کرده بودند، از کمر. ساق پایش به پاشنه در شاید خورد که سرگیجه‌اش را کمی تخفیف داد. بعد هم دو پایش را گرفتند. بردند و دراز به دراز انداختندش بر کف آهنی ماشین. حتماً. روی صندلی خودشان می‌نشستند. پشت دست به بدنه حتماً پر از کتاب یک کارتن سایید. کاش همین‌جا تمام می‌شد. پایانی خوش، یک ضربه مغزی و میان کتاب‌هایش. اما مگر در همین یک گله‌جا می‌شد همه کتاب‌هایش را جا داد؟ بهتر نبود فقط کتاب‌های خودش را کنارش می‌گذاشتند، یا مثلاً همه نسخه‌های دو سال در صحافی مانده این کتاب آخرش را رویش می‌ریختند و تمام. سعی کرد بخواهد، قرص‌های مسکنش هم توی جیبش بود. خوب، فرخنده که ول‌کن نبود. کمیته به کمیته می‌رفت. آن دفعه، جوان که بود، مادر یخه مأموری را گرفته بود، کیسه کشک به دست: «می‌دهی بهش یا همین کیسه را خالی کنم

روی سرت.» حالا می‌خندید، می‌گفت: «یک دفعه مادر، یخداش جر خورد.»

گفته بود: «پوسیده بود.»

مأمور نزدیک بوده بزندش. کشک را آوردند. بادنجان را خواهر دو روز پیش آورده بود که پاسبان‌ها قاچ قاچ کرده بودند. واقعاً کشک و بادنجان علم کردند. فقط عرقش کم بود. توی بازجویی به ازای این کشک و بادنجان خشک و خالی دو کشیده خورده بود. شاید همان مأمور بود. مادر که نمی‌دانست کیست. می‌گفت، شیک بود. اما این‌ها مثل خودش، یعنی مثلاً خاکی بودند، اور پوشیده. برای همین مدت‌ها بود اورش را نمی‌پوشید، گر چه آسترش پوست بود، گرم بود و راحت. در خیابان‌ها می‌چرخاندندش که مثلاً نفهمد به کجا می‌برندش. می‌دانست. با او دیگر زشت بود که گنبد سیاه را آنهمه درس داده بود. کاش می‌دید که در این خیابان‌ها چند حجله هست، چند ماهی از این کربلای نمی‌دانم چندم می‌گذشت. ساعت حالا حتماً یازده بود، شنبه ۲۵ دی ۱۳۶۱. درست نشنید که با بی‌سیم چه گفتند، رادیوی ماشین را روشن کرده بودند. نه، همه کتاب‌ها را نیاورده بودند. شاید از مرکز باز ماشین می‌خواستند. چند تویوتا هم کم بود. سال ۵۲ فقط متون کهنش را پس آوردند. حالا چی؟ کارتنی رویش افتاده بود.

شنید: «چطوری، شاعر؟»

آن دفعه، سال ۵۲، گفته بودند: «شاعر خلق.»

حالا بهتر بود. خلقش دیگر برای سر او گشاد بود. به یک جویبار ندیده فکر کرد که انگار از پشت نیزاری با نی‌های بلند در دو سو می‌گذشت که فقط گاهی حضور و حتی گذر آهسته‌اش را از یکی دو موج ریزش می‌شد دید، بعد هم به یک دشت سبز که نه چمن بلکه مرغزاری بود که گوسفندها همین چند روز پیش چریده بودندش و حالا حتی برگچه علف‌هایش به یک سر انگشت هم نمی‌رسیدند، درخت‌هایی هم بود، همه سرو آزاد، نه کهن، که تنه‌شان آنقدر قطور باشد که از بغل یک یا چند نفر هم بیشتر باشد، فقط یک بغل قطر داشتند اما بلند بودند، آن قدر که نرمای نسیم آن بالاها را از خواب و بیداری نوک بلندشان می‌شد حدس زد. خودش کجا بود؟ کاش بقیه‌اش را می‌توانست در خواب ببیند. ندیده بود. بیدار شد، آن هم از آن همه هیاهوی بلند رادیو. انگار بلندگوش درست زیر گوشش بود. از روپوش سفید فهمید که باید دکتر باشد. نه، بیمارستان نبود. سلولش بود، از کف سرد و مرطوبش فهمید. از لای دندان کلید شده چیزی به حلقش ریخته بودند که حالا دهانش این‌همه تلخ بود، اما هنوز جایی در فرق سرش زق می‌زد. رسیده بود. سعی کرد بنشیند. چشم که گشود، دو

چشم خیره را دید، آن گوشه زانو به بغل نشسته بود: بر پتویی، چهارتا زده. دکتر یا هر که بود، چیزی گفت. نشنید. صدای بلندگو نمی‌گذاشت.

دکتر یا هر که بود داد زد: «حالا چطوری؟»

زیر لبی گفت: «خویم.»

تکیه کرد به دیوار و نشست. سیگاری زیر لبش گذاشته شد. به خاطر دیدن رنگ شعله چشم گشود. در تاریکی سلول خوش‌رنگ‌تر می‌شد. اما دو چشم سیاه را دید و چشم بست و بعد فقط چند پک زد، عمیق و حرکت آرام و انگار آبی آب را از پشت نیزار دید. کسانی جایی داشتند بر مرغزار آب می‌پاشیدند. به مبارکی قدم او که نبود. و فکر کرد مخصوصاً چیزی داده‌اند تا بی‌هوشش کنند، اما پشنگه آب بود، و از سر پنجه دکتر بود یا هر که بود. گفت: «خواهش می‌کنم، بگذارید بخوابم.»

که درد به ضرب نوک چیزی مثل چکمه تا استخوان آگاهش رفت و باز آمد و فریادی که صدای بلندگو را پس زد.

«ننه من غریب در نیاور...»

بقیه‌اش را نشنیده می‌دانست. کشیده که خورد فقط سیگار را انداخت. با دست جستش. و به لب گذاشت.

دو چشم خیره هنوز نگاهش می‌کرد. چه دهان کوچکی داشت! به جای ته‌ریش کرکی انگار که همان خط شاهدانه بر دو گونه داشت. کجا دیده بودش که طرح چانه و این دو کمان ابرو این همه آشنا می‌زد؟ جلو دو پای دمپایی پوشیده‌اش یک کاسه خالی بود، با یک قاشق. پس از ظهر گذشته بود. اذان را نشنیده بود. امروز کی تفسیر می‌گفت؟ گوش داد. کاش از بهشت می‌گفت. او را با حوریان یا غلامان سرشته از شیر و عسل چه کار؟ سروهاش را نتوانسته بودند به غارت ببرند، نه عرب‌ها و نه حتی غز و حتی ترک و مغول. و این جویبار آبی زلال و موج‌های ریزش همین‌طور آمده بود و آمده بود از جایی حتی دورتر از آنجا که نظامی از قراضه‌های شاهنامه ابومنصوری یا خداینامک قصه می‌پرداخت و بعد هم می‌رفت تا آن‌جا که یکی دیگر باز، در آن دور دست‌ها آن‌جا که حالا نیست، می‌خواهد از تکه‌پاره‌هایی که او نوشته بود یا خواهد نوشت چیزی بسازد. همه‌اش همین بود. دکتر بلند شد، حرفی زد و رفت. حالا دیگر تنها بود. نه، آن دو چشم صاحب آن نه صورت که نقش آویخته بر سه کنج نگاهش می‌کرد. اشاره کرد و لب تکان داد.

به این کاسه غذا اشاره می‌کرد، یک تکه نان رویش بود و قاشق روی آن. بایست می‌خورد. سرد شده بود. چیزی مثل آش

بود. واقعاً خورد، بعد دست کرد توی جیبش، فقط پاکت سیگار را گذاشته بودند. همیشه چند مداد تراشیده، یک دفترچه کوچک و حتی یک خودنویس توی جیب‌هایش بود. دسته کلیدهاش هم نبود. چشم‌بندش بود. داشت همچنان نگاهش می‌کرد. خودش را معرفی کرد، نام و نام خانوادگی.

«می‌دانم.»

«می‌شناسی؟»

«خیلی وقت است.»

بعد گفت: «من هم سرمدم، همین سرمد خالی.»

می‌خواست بپرسد شعری هم از من خوانده‌ای؟ رویش نشد. آن روزها گاهی می‌شنید که دانشجویی را به خاطر کتابی یا حتی شعری از او گرفته بودند. ۵۲ اول شاگردش را گرفتند بعد هم آمدند سراغ خودش.

پرسید: «کبریت داری؟»

بیشتر به اشاره فهماند تا به لفظ بگوید. که صدای تقه‌ای شنید و دریچه را دید که قاب دهانی بود، حفره‌ای در انبوهی مو. فحش می‌داد، نه به او که به سرمد. بعد هم در باز شد. چکمه‌ها را دید و بعد تیپایی که معلوم نبود به قلم پا خورد یا جایی دیگر:

«فقط یک بار دیگر بشنوم یا ببینم، آن وقت می‌بینی!»

و به او هم گفت: «تو هم خفه شو، حرف زدن توی سلول قدغن است. اینجا هتل نیست. فهمیدی؟»

نه نزد. سر بلند کرد. کجا دیده بودش؟ جزو گروه حمل او که نبود. شاید هم چون همه شبیه‌اند آشنا می‌زنند. از کجا می‌فهمند که کی کی است، وقتی همدیگر را صدا می‌زنند؟ لباس‌ها درست. بعضی اسمی بر جیب لباس رسمی‌شان دارند. این یکی نداشت. گفت: «می‌بخشید آقا، کبریت می‌خواستم.»

«برادر!»

چنان از ته گلو گفت که فکر کرد بعد به خس خس می‌افتد.

گفت: «ببخشید برادر، متوجه نشدم. اگر ممکن است...»

و یک نخ سیگار از توی جعبه توی جیبش در آورد.

سیگار را به ضربه دست انداخت و پا رویش کشید: «بلند شو ببینم، کی اجازه داده سیگار داشته باشی؟»

بلند شد. نمی‌شد دست به دیوار گرفت. انگار به پهنای دست و به همان سردی که تا حالا پشتش را یخ می‌زد آبی از نسوج دیوار می‌گذشت.

کسی از در یا شاید دریچه گفت: «حالا ولش کن، بعد خدمتش می‌رسیم.»

نشست. مهم نبود. چه خوب که دیگر آنقدرها گرفتارش

نبود. آماده بایست بود. از آغاز دهه‌اش، همان سالها همین فکر را می‌کرد، اما نبود. شاید از بس به دیگران فکر کرده بود، به آنها که می‌رفتند شکنجه می‌شدند، بعد به غرامت به ویرانی تن برخاست. برای همین گرفتار شد، دستی دستی و از شرم با کلام تاوان شب‌زنده‌داری‌ها را می‌داد. شعرهای اجازه نگرفت و بعد در آمد، مخفی و دست به دست شد. آن وقت آمدند سر وقتش. وقتی بازجو می‌خواند، خود می‌دید که شعر نیست. حالا هم نبودند. حالا گزیده این سالها را با نام «عشره مشثومه» منتشر کرده بودند، که بیشتر دهه خودش بود.

حالا یعنی دهه‌اش گذشته بود؟

شنید: «من کبریت دارم. اگر باز سیگار داری روشنش می‌کنم. اما به شرطی که اول من بکشم.»

سرمد بود، سر به زیر انداخته حرف می‌زد. حتی وقتی سر بلند کرد ندید که دهان انگار نقطه تکان بخورد. بایست او هم یاد می‌گرفت. مورش را در ۵۲ یاد گرفته بود، اما حالا، یعنی تا حالایی که نشسته بود نشنیده بود که کسی به دیوار چیزی بکوبد.

یک سیگار از جعبه در آورد و دراز کرد. سرمد یک نصفه پوست کبریت در آورد، و یک نخ، نصف یک کبریت. نشانش داد. گفت: «می‌بینی؟ متخصص شده‌ایم.»

شنیده بود که کبریت‌ها را نصف می‌کنند، آن وقت یک بند چهل پنجاه نفری سیگار می‌کشند. به سیگاری‌ها روزی دو بار سیگار می‌دهند. البته به آن‌ها که بازجویی‌شان تمام شده است. و حالا منتظر صدور حکم‌اند: ده پانزده سال و بیشتر اعدام، دسته دسته. نه، از او گذشته بود که اعدامش کنند. همان یک شاعر که اعدام کرده بودند برای هفت پشت‌شان بس بود. برای همین جعبه سیگارشان را جا گذاشته بودند و برادر نگهبان زنده بود، آن طور که سرمد را زد.

سرمد می‌کشید. گفت: «دو تا برادر پاسدار را کشته‌ام. یک سال و سه روز است این جا هستم، این‌ها می‌گویند، خوب دروغ هم نیست.»

باز پک زد: «تو را برای چی آورده‌اند؟»

نگاهش کرد. چطور تا حالا مانده بود؟ خوب، صورتش کرک داشت، فقط هجده نوزده ساله بود. اما باهوش می‌زد. جایی انگار روی صورتش می‌پرید. یک دفعه فهمید که عینکش را نداده‌اند. جیب‌هایش را هم گشت. فقط برای خواندن می‌زد.

سیگار داشت به نصفه می‌رسید. از قد زدن سرمد فهمید: با اشاره داشت از سر فیلتر تا آنجا را که دود می‌کرد اندازه می‌گرفت. گفت: «دو تا پک دیگر جا دارم، نگفتی؟»

«برای عشرة مشنومه.»

«چی؟»

توضیح داد. سرمد سیگار را در کونه مشتش پنهان می‌کرد و از میان سرانگشت‌های غنچه کرده پک می‌زد و بعد به بالا رو به آن پنجره مشبک بالای سرش فوت می‌کرد. لوله می‌شد، اما نه آنقدر که دیده شود. شاید حالا برف همه جا را پوشانده باشد و فرخنده دارد از کمیته نمی‌دانست چندم بیرون می‌آید که برود یک کمیته دیگر.

«بخوان یکیش را.»

«یادم که نیست.»

«سیگار را دراز کرد. گفت: «به من نگاه کن، چشمک که

زدم خاموشش کن.»

واقعاً می‌چسبید. ۵۲ توی آن چهاردیواری رفقا جیره‌بندی کردند، فقط اول گذاشتند روزی بیست تایش را بکشد، تا یک هفته بعد کم کردند. می‌گفتند به کمون ضرر می‌زنی. کمون بیشتر از پول او اداره می‌شد. آنها ملاقاتی نداشتند. راضی شد. بخصوص که در روزها و شب‌هایی که به عمارت تن از آن همه خرابی می‌گذشت، رعایتش را کرده بودند. اما کار او از شب دوم شروع شد. وقتی چای‌شان را می‌خوردند، هر پنج نفر ساکت نشستند. سر به زیر. توی هر بند فقط دو نفر بودند، اما موقع شام یا ناهار اجازه داشتند توی یک سلول جمع

شوند، شب‌ها، و تا خاموشی دور هم بودند. داشت جرعه جرعه چای می‌خورد. هنوز سیگارش جیره‌بندی نشده بود. سیگار دومی‌اش بود که جهانگیر گفت: «یک چیزی بخوان! چرا منتظری؟»

پرسید: «چی؟»

«شعر دیگر.»

و دست دراز کرد و در را کمی باز کرد. سرد بود. برف نمی‌آمد. اما دیده بود حوض توی حیاط کوچک یخ بسته است. جیره نفت‌شان آنقدر بود که فقط می‌توانستند غذایشان را گرم کنند و بعد علاءالدین را می‌بردند بیرون و خاموش می‌کردند. شب قبل آنها حرف زده بودند، در و بی‌در. هنوز زیر بازجویی بودند. جهانگیر گفت که به اتهام حمل اسلحه توی کوه گرفته‌اندش. می‌گفت، بهش بسته‌اند، دعوای عشیره‌ای بوده. فقط یکیشان نماز می‌خواند و روزها توی سلولش تمرین خط می‌کرد. چی بود اسمش؟

پس منتظر او بودند. از کدام شعر نیما شروع کرد که همه سطور یادش نیامد؟ «زن هر جایی» را چند شب بعد خواند. بهرامی چه نگاهی به او کرد! داشت جورابی را نخ نخ گلوله می‌کرد. سربلند کرد و نگاهش کرد. بعدها شنید که توی راه از آنجا که گرفته بودندش تا مثلاً زیرزمین کمیته تمام سبیلش

را تار به تار کنده بودند. باز از اول شروع کرد:

در فروبند که با من دیگر

هوسی نیست به دیدار کسی

یادش بود حدوداً که چه گفته است. خواند و خواند. گفت: «خوب، اینجا _ وسط‌های شعر _ چند سطر یادم نیست.» اما توضیح نمی‌توانست بدهد که چه گفته است یا می‌گوید. چایش را جرعه جرعه می‌خورد. و بند به بند می‌خواند. وقتی تمام شد، به چایش پرداخت، شاید هم سیگاری دیگر روشن کرد. بهرامی گفت: «خوب؟»

حتماً به سکناات چهره تعجبش را رسانده بود که بهرامی گفت: «باز هم بخوان!»

لیوانش را دراز کرد. بهرامی گلوله نخ و جوراب تا به پاشنه رسیده را رها کرد و چای ریخت، فقط برای او. گفت: «می‌بخشی، خواهش می‌کنم اول چایت را بخور بعد شعر بخوان.»

مگر نه این مراسم بود؟ اول تا خطی از پیاله به هر کس از آن تلخ می‌پیمودند، و بعد همین‌طور ساقی دور می‌زد و دور می‌زد. گیرم یک گوش ماهی بیشترک به شاعر و شاید هم به راویش می‌دادند و آن‌وقت همین‌طور که بیت به بیت راوی یا شاید قوال می‌خواند، ساقی دور می‌زد و هر بیت به

آخر دور قافیه می‌رسید. و باز ساقی دور می‌زد تا راوی... و باز یک گوش ماهی بیشتر به شاعر می‌دادند. چه گرفتاری شده بود! سیگار را ناچار خاموش کرد و جای را حتی تلخ به چند جرعه نوشید. و چیزی خواند باز از نیما. نه، اینها را نمی‌خواستند. جهانگیر همین را گفت. بالاخره هم به بحث کشید، همان حکم همیشگی آینه واقعیت بودن هنر و بدهکاری شاعر به مردم. فکر کرد او را چرا آورده‌اند؟ پس بایست می‌رفت، بیرونش می‌کردند. اما مگر می‌شد کنار سیاحتگر یا این نادری یا هر کدام از این‌ها نشست؟ حالا هم همین‌طورها بود. نمی‌خواست. این سکه دو رویه ذله‌اش کرده بود. شاعر این عصر او نبود. اما مگر کی بوده است؟ شاید این سرمد می‌توانست طوری سر کند. پرسید: «چند سالت است؟»

شنید: «آهسته حرف بزن!»

لب بسته هنوز نمی‌توانست. شنید: «نوزده سالم است، یا هیجده سال، اما چرا دروغ بگویم؟ من هزار و نوزده سال و سه روزم است.»

یعنی در این یک سال و اندی الفی بر او گذشته بود، همان که می‌گفتند: «به هر الفی الف قدی بر آید؟» و این یک الف بچه همان الف قد بود، هم‌چنان دو زانو و سر به زیر با پیراهن آبی خط‌دار نخ‌نما و این کتی که بر سر شانه راست

وصله داشت، موی سر تراشیده، آن‌هم این‌طور بلند و کوتاه؟ وقتی خواست سیگار را خاموش کند، شنید: «بدهش به من!»

دیگر نگاه نکرد که ته سیگار تا کجا کشیده شد، سر به زیر پرسید: «برای دستشویی چکار باید کرد؟»

«خودشان می‌آیند، صبح و ظهر و شب، فقط. برای ظهر ما رفته‌ایم. اما تو می‌توانی بگویی می‌خواهی وضو بگیری.»

«من نماز نمی‌خوانم.»

«نمی‌خوانی؟»

سیگار را از لب غنچه کرده‌اش کند، چشم‌ها چه برقی می‌زد، در شعر به تیغ آبدیده‌اش بایستی تشبیه می‌کرد. ته سیگار به فیلتر رسیده و هنوز دود می‌کرد: «چی؟»

«مقصودت چیست؟»

«پرسیدم به خدا اعتقاد داری؟»

«این حرف‌ها چیست؟»

«پرسیدم به خدا اعتقاد داری یا نه. فقط یک کلمه بگو.»

در آن صدای آهسته بی‌آهنگ و یکنواخت نفرت هم بود که بیشتر به دلیل وقفه‌های بی‌دلیل میان کلمات بود.

«ببین...»

«ببین ندارد. جواب من را بده!»

حالا نگاهش می کرد. دریچه باز شد: «خفه می شوید، یا نه؟»

یکی دیگر بود، رو به جایی توی راهرو داد زد: «برادر، این دو تا مدام حرف می زنند.»

باز شنید: «نترس بگو، من باید بدانم.»

بایزید بود یا رابعه که محمد را گفته بود عشق حقم چنان فرو گرفته است که به تو یا هر غیری نمی توانم پرداخت؟ او چنین ادعایی نداشت که این کلمه ها، این سطور که بلند و کوتاهی اش به دست او بود و جای قافیه ها و حتی نوع ترکیب ها چنان تخته بندش کرده اند که به غیر نمی تواند پرداخت. اما خوب، این پری که گاهی آمده بود دربندی یا حتی کلمه ای مجالی برای هر چیز غیر نگذاشته بود.

با کلیدی انگار به در زدند: «چشم بندها تان را ببندید.»

دید که سرمه رو به دیوار ایستاده است و دارد می زند. از او پارچه ای دو لایه بود با یک کش. چشم بند سرمه سیاه بود. او هم همان طور نشسته زد، فقط جلو پایش را می دید. از پوتین ها فهمید دو تا هستند. سومی بعد آمد. کفش پایش بود با شلوار معمولی. رو به دیوار، سرمه سلام کرد، چقدر خوب می توانستند درست روی استخوان ساق پا بزنند. با نوک کفش نبود. پیچید.

«بلند شو!»

دست به دیوار یا شاید به زمین یا به جایی و شاید کسی بلند شد، یکی گفت: «این را بیاریدش، تو هم بنشین!» می دانست که بازجویی می برندش. اما نه آنطور که فکر می کرد. از راهروهایی که می گذشت پاهایش به آدم هایی خورد، خوابیده یا نشسته؛ ناله هایی هم شنید و حتی آن که می بردش پا و گاهی دستی تکان می داد، طوری که او لنگر می خورد. یک بار هم افتاد که دو دست آدمی خفته بر زمین نگاهش داشت. با آداب بازجویی شان هم آشنا نبود. در کدام رساله شان بود که ندیده بود؟ موقع نوشتن بایست پشت به بازجو می کرد و یک بار هم که به بهانه پرسشی رو برگرداند دید که فقط دو چشم از سوراخ یک کیسه نگاهش می کند و آن حرفها هم از سوراخی به جای دهان می آمده است. قبا داشت، مطمئن بود. همان جا بود که حکم تعزیر دادند، اما به بهانه دروغ او بود که نوشته بود مرادش از عشره مشثومه دهه خودش بوده است. نشمرد. همان جا می زدند. کنار همان دالان بی انتها و غرقه در آدم های خفته و نیم خفته و نشسته و گاه نالان. نشسته و به پشت زدند. ندید کدام می زد. و کدام می شمرد. مگر مهم بود؟ همان دستی بود که کتاب سوزان را حکم فرموده بود یا همان دهان که قتل همه مردان قبیله

بنی قریطه را حلال کرده و زنان و کودکانِشان را برده کرد. فقط همان دو سه ضربه اول کافی بود تا دهان به فریاد بگشاید. از حد تحملش بیرون بود. از پائین چشم‌بند زیر شلوار راه راه به پایی را دید که قرآنی به دست داشت. می‌گفت: «ثواب هر ضربه از نماز و روزه بیشتر است.» آنجا، ۵۲ یا حتی چهل و یک، دهانش را می‌گرفتند، اما این‌جا آزاد بود که هر چه می‌خواهد فریاد بکشد. حتماً کلاhek صدا خفه‌کن که صدا را به درون گوش و حتی حلقوم بر می‌گرداند به دردشان نمی‌خورد. با چیزی مثل کمر بند چرمی می‌زدند. و محکم نه آنگونه که گفته بودند که کتابی زیر بغلش باشد و در زدن نیفتد. شاید بی‌هوش شد که نتوانست شمارش را دنبال کند. وقتی باز راه راه پاچه زیرشلواری را دید، پشت به بازجو نشانده بودندش، خودکار به دست.

شنید: «وقتی برمی‌گردد، یادت باشد، چشم‌بندت را درست می‌کنی. فهمیدی؟»

بله، این را به هر الفی شنیده بود.

باز همان کاغذ تازه بود، با این اولین سؤال:

س: چه دینی داری؟

برگشته بود که بپرسد مگر نگفته‌اید تفتیش عقاید ممنوع است و حالا جوابش را گرفته بود. برای حفظ بیضه اسلام هر

حکمی روا بود می‌دانست. «ولایت فقیه» را همان سال چهل و چند خوانده بود، اما باورش نشده بود. نوشت:

ج: من شاعرم.

و خودکار را گذاشت، یک جایی بایست در برابر این رگه دردی می‌ایستاد که از اعماق شروع می‌شد - اگر بشود اسمش را مدینه تن گذاشت - و یک سرش به اقصای سمرقند گندمند می‌رسید و این سرش به ناکجا. او هم تباری داشت، سلسله در سلسله، سلف در سلف و رشته گرچه اغلب یکی بود اما گاهی هم مثل تسمه‌ای دو تار بود به دو رنگ که به هم می‌پیچیدند.

وقتی بر می‌گشت چشم بسته و از میان پاها و گاه پا نهاده بر رانی تصمیم گرفت به سرمه هم همین را بگوید. اما چشم‌بند را که گشودند فهمید حالا دیگر چهار نفرند و هر چهار مثل سرمه نشسته بودند؛ دو در سه کنج بالا و یکی هم روبروی آنجا که انگار جای او بود. هم او گرفتش وقتی نشست تا درد را در دایره تن خودش بیپچاند و یا شاید خفه کند بر دو زانو خم شد. همان روبرویی بود که گفت: «خشک بشود بدتر است، سعی کن تکان بخوری و با دستت هم دست بکش.» سرمه گفت: «تو را خدا حرف نزنیم. همین حرف زدن بود که این بلا را سر این پیرمرد آوردند.»

خم و راست شد. دست نمی توانست بکشد. پس این جا دیگر از شعرخوانی خبری نبود، یا مثل آن بلایی که بعد به سرش آمد که مجبورش کردند، آن هم با جیره روزی فقط سه سیگار، هر شب یکی و گاهی حتی چند داستان تعریف کند. بهرامی بحث هم می کرد، همه شان هم همین طورها شروع می کنند: «البته من در این مورد تخصصی ندارم، اما فکر نمی کنی که شعر یا داستان باید...»

تا یک شب گفت: «من نمی توانم بدون جرعه جرعه خوردن این چای یا مثلاً یکی دو پک سیگار تمرکز پیدا کنم.» یکی بر جیره اش افزودند، حتی می گذاشتند عصرها دور حیاط کوچک، دور آن باغچه مربع وسط تنها قدم بزند. دیگر آداب زندگی شان شده بود. او راه می رفت و راه می رفت و هی فکر می کرد از کی بگوید و چه و یادداشت می کرد، اغلب چند کلمه تا خلاصه یادش بماند و آنها هر یک جایی بودند. اسلامی - بگیریم اسلامی بود - خط می نوشت و نهج البلاغه می خواند. بهرامی طناب می زد. جهانگیر هم یک کاری می کرد. گاهی، رخت می شست و یکی دیگر که نوبتش بود توی سلولش می ماند تا کتاب پنهان کرده را بخواند. آخرش هم نفهمید کجای سلول پنهان می کردند، وقتی هر هفته برای تفتیش می آمدند. برای او هم وقت تعیین کردند که بخواند.

باز بر خود خم شد. یکی گفت: «بد جوری زده اند؟»
بعد هم اسمش را گفت. یادش نماند.
سرمد گفت: «حرف می زدیم.»

و باز یکی دیگر، و این طور شناخت شان. وقت غذا خوردن یا توی صفی که برای دستشویی می رفتند و گاهی وضو، فهمید هر کدام چه کاره است. چرا به او می گفتند:

«من هیچ کس را نگفتم، نمی گویم، می گویند اگر توبه نامه را امضاء کنی آزادت می کنیم. دروغ می گویند، بعد می رسد به این که خوب اگر توبه کرده ای یا الله بگو، بعد حتی... می دانی بعضی حالا شده اند یک پا بازجو، مثل رفیق خودم. اصلاً او دارد سین جیم می کند.»

یا باز... چقدر بود، چقدر هست؟ شب، انگار او هم بود که یک سوزن به او داد و گفت: «با این می توانی شعرهایت را روی هر چه دستت آمد بنویسی.»
«کاغذ ندارم.»

«پیدا می شود، همان جعبه سیگارت.»
سه تایی بر یک دنده دراز کشیده بودند و یکی ایستاده بود، یا چمباتمه زده بود تا نوبت خوابیدنش برسد. سرمد گفت:
«تو را به خدا حرف نزنید.»

وقتی نوبتش رسید که چمباتمه زده بر سر آنها بنشینند،

یکی گفت: «شعری چیزی یادت هست؟»

گفت: «خواهش می‌کنم، ول کن بگیر بخواب.»

«من فردا یا پس فردا اعدام می‌شوم. حکم ابلاغ شده.»

سر نهاده بر زانو از دورترین شعری که بدین زبان گفته بودند خواند. همین طوری:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
ز آمده تنگدل نباید بود
که جهان نیست جز فسانه و باد
وز گذشته نکرد باید یاد
تا آنجا که:

باد و ابر است این جهان افسوس
سرمه غرید: «بگذار بخوابیم.»
باده پیش آر هر چه بادا باد

یکی دیگر گفت: «ما که وقتش را نداشتیم.»

گفت: «جای سیه چشمان هر چیزی می‌شود گذاشت. سیه چشم شاید حزب یا سازمان تان بوده.»

سرمه پرسید: «مال تو چی؟»

گفت: «من شاعرم، همین.»

باز همان اولی - اسمش چی بود؟ - گفت: «یک بار دیگر بخوان. اسمش چی بود؟»

گفت: «غزل.»

«همین را بخوان.»

خواند.

یکی گفت: «یعنی می‌گویی ما وقتی به ردیف مان می‌کنند

می‌توانیم این را بخوانیم؟»

انگار که از حلقوم بهرامی سخن می‌گفت. بهرامی می‌گفت: «این شاعرها و داستان‌نویس‌ها فقط حرف می‌زنند. تو را نمی‌گویم. من یکی که اول با همین چیزها افتادم توی این خط. پشیمان نیستم. ولی بعد فهمیدم این‌ها فقط وسیله است برای رسیدن به آرمان مان.»

گفته بود: «چه آرمانی؟»

با تعجب نگاهش می‌کرد. بعدها ده سال بهش دادند و بهمن ماه ۵۷ باز هم دیدش، زیر اورش انگار اسلحه داشت. می‌گفت: «حالا چه می‌گویی؟ کتاب‌هایت که خوب فروش می‌روند.»

پشت جلد سفید زده بودند و ورق زر شده بود. می‌توانست از آنها بخواند، مثل وقتی که چشم بسته یا شاید باز رو به برادران می‌ایستند فریاد بزنند... نه. گفت: «می‌دانی، گاهی باید انتخاب کرد.»

حتماً سرمه گفت: «انتخاب؟»

یکی به پایش زد، همان بود که سوزن بهش داده بود، حتی وقتی از دستشویی بر می‌گشت، وضو گرفته، یک کاغذ چهار تا شده به اندازه کف دست توی جیبش انداخته بود.

فقط یک بار دیگر غزل را خواند و گفت: «بخوابید.»

نوبتش که شد، سرمرد بلند شد و جای او نشست و او توی خواب هم‌اش همان چمنزار بی‌انتهای پر از سرو را دید که حضور باد را از حرکت دور و بلند سروها می‌شد حدس زد. و او جایی نبود. می‌دانست حتی نیستش. با لگد برادری بیدار شد:

«نماز که نمی‌خوانی، دستشویی هم نمی‌خواهی بروی؟»

بعد هم بازجویی بود، وقتی برگشت و چشم‌بندش را باز کرد کسی نبود، حتی سرمرد. صدای اذان مغرب می‌آمد. چرا نشنیده بود، مگر شایع نشده که همین پشت و پناه‌ها حتی پشت‌بندها کار را تمام می‌کنند؟ شام نان بود و یک تکه پنیر. سهم دو نفر بود. توی همان کاسه‌شان هم چای ریخته بودند. شسته بودش. آداب‌شان همین چیزها بود. حسرت استکان گرم را حتی به دل‌شان می‌گذاشتند. مگر نه آزادگان را همین‌طورها موالی کرده بودند؟ پس یکی بر می‌گشت، سرمرد حتماً سه سیگار هم سهم او بود. از کبریت که پرسید گفتند: «فقط یک برادر دارد، وقتی آمد بهش می‌گوییم.» توی بازجویی سیگار اولش را روشن کرده بود، همان حاج آقا بود. این بار می‌خواست معنی شعرها را بفهمد. غزلی هم بود که از او نبود و می‌خواستند بدانند که مثلاً سرو شکسته یا باغ دیده غارت یعنی چه؟ این بار چشم بسته رو به کسی نشسته

بود که حتماً کیسه‌ای بر صورت داشت. از پائین چشم‌بند دو دستش را می‌دید، انگشتر عقیق به انگشت کوچکش بود. آستین قبا بود. چرا بدانند؟ شنیده بود که بعضی از نویسندگان و حتی شاعران به قم می‌روند تا درس‌شان بدهند. او را کجا می‌بردند، که پری‌اش حالا فرشته‌ای گچی بود، گونی پیچ شده و پلاستیک بر سر. گفت:

«اگر همکاری نکنی به حکم شرع مجبوریم تعزیرت بکنیم.»

آن روز خبری نبود. سومین روز بود که باز تعزیر شد، این بار خوابیده بر تختی با دست و پای بسته بر میله‌های دو سر و بر کف پا و ساق پاها. سرمرد مجبورش کرد دراز بکشد و آنوقت بر ماهیچه‌هایش پا کوبید و بعد پایش را دست مالید، حتی زیر بالش را گرفت تا دور سلول راه برود، یا پا بزنند. از دیدن سرمرد خوشحال شده بود، نمی‌دانست آنهای دیگر کجایند. می‌گفت: «شاید رفته‌اند بند عمومی.» بعد فردا انگار چهار نفر به آنها اضافه شدند. سرمرد از قبل به آنها گفته بود که کیست. دوتاشان برادر بودند، نه دو قلو، اما شبیه بودند. یکبار نفهمید چرا پریدند و هم‌دیگر را بغل کردند. گریه می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند به زمزمه. فقط فهمید که دارند از هم عذرخواهی می‌کنند. یکی خوابید و یکی بالای سرش نشست. بعد دیگر هیچ‌کدام حاضر نشدند بخوابند. تمام

شب، در دو کنج، بر سر آنها نشستند.

شنید: «خیلی دردت آمد؟»

«مهم نیست، داداش.»

سرمد گفت: «می‌گذارید بخوابیم یا نه؟»

بلند می‌گفت. سه شب ماندند. شعرهایی هم خواند. حتی داستانی تعریف کرد، از شاهنامه و گاهی بیتی یاد آمده را چاشنی‌اش می‌کرد. دیگر می‌توانست لب بسته سخن بگوید. بعد نشسته خوابش برد. حتی وقتی بیدار شد و دید هنوز هستند، دراز به دراز، مزاحم‌شان نشد. بعد تمام روز زیر یک پتوی انداخته بر پاهای چرک‌کرده کنار هم نشستند. غروب بلند شدند و گوش بر دیوار گذاشتند. می‌شمردند. او هم شنید. همان بود که بیرون شنیده بود، انگار کامیونی بار آهنش را خالی می‌کرد. دور بود. بعد هم شمردند. گفتند: «بیست و سه نفر.» سرمد نبود. گاهی با اذان می‌بردندش، وقتی می‌آمد دست و رو شسته بود و گاهی حتی خیس.

دیگر می‌دانست که به گرداب آداب این‌ها افتاده است. یکی زیرشلوار و یکی زیرپیراهنش را به او داد، و یکی پلوورش را. به پیراهنش اشاره کرد: «با همین هم می‌شود رفت.»

از هر چه به یادش می‌آمد می‌خواند برای هر که

می‌خواست. پیش از آنکه سرمد پیدایش بشود. اگر بازجویی نداشت کلمات آغازین ابیات یا سطور را بر کاغذ سوزن می‌زد، و بعد می‌خواند. سرمد هر بار برای او می‌ماند، با آن دو چشم سیاه و ابروهای پیوسته کمانی و خط بر رخسار، با آن چال زن‌خدا. موقع هواخوری هم، هفته‌ای فقط بیست دقیقه، پشت او بود. حرف نمی‌زد. دیگر می‌شناختنش. دسته‌چندم بود که قصه‌گنبد سیاه را می‌گفت؟ باز پائیز شده بود. بهار را اصلاً ندیده بود. از هوا می‌فهمید که آمده است. و از جایی دور گاهی بوی علفی می‌آورد. پولوور اهدایی را در آورد و بالشش کرد. بعد انگار پائیز آمد و باز هر به چند روزی سه یا چهار و حتی یک بار پنج نفر می‌آمدند. این دسته دیگر آتش و لاش بودند، همه از یک گروه. حرفی نمی‌زدند. دو تایشان پیراهن سیاه تن‌شان بود. وقتی صبح سرمد به یکی‌شان گفت: «فلانی (اسمش را می‌دانست)، پیراهنت را می‌دهی به من؟» یادش آمد. سر شام وقتی کاسه‌هاشان را از آب و چند دانه حبوبات و چیزی مثل گوشت پر کردند و آنها نشستند، تکیه زده به دیوار داستان را شروع کرد. شروع بعضی بیت‌ها را با سوزن روی کاغذهایی زده بود و حتی کناره سفید یک تکه روزنامه. یکی حتی یک برگه بازجویی برایش آورده بود. گفت: «هر طور می‌خواهد بشود، من دیگر می‌دانم فردا یا

پس فردا شماها را می‌برند... می‌دانید، اما من می‌خواهم یکی از قصه‌های هفت‌پیکر نظامی را برایتان بگویم.» و خواند:

ملکی بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده، باز کوشیده
و ز تظم سیاه پوشیده
و بعد به نثر از ماجرای درویش سر تا پا سیاه گفت و شاه
سیاه‌پوشان که تخت و تاج را رها کرد تا به شهری در چین
برود و ببیند که چرا درویش سیاه‌پوش بوده است. بعد هم از
مردمان آنجا گفت که همه سر تا پا سیاه‌پوش بودند. اما راز
را با او نمی‌گفتند. تا آنجا که جوان مرد قصابی را به دوستی
گرفت و او بالاخره به ویرانه‌اش برد. چون شاه به سبد نشست،
خواند:

چون تنم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد، هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز
برکشیدم به چرخ چنبر باز
شاه بر سر میل رسید و بعد به کمک پرنده به آنجا می‌رود
که او هم به خواب‌هاش می‌رفت، بخصوص خواب‌های این چند
ماهرش که مدام دیده بود. بعد از آمدن پریان گفت، مشعله و
لاله و شمع به دست.

چون شب آرایش دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره فشانده غبار
بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها درافشانی
راه چون رفته گشت و نم‌زده شد
همه‌راه از بتان چو بتکده شد

بالاخره هم از آن نه پری که آفتاب گفت که آمد و آمد تا
بر سریر تخت قرار گرفت و بعد از آداب باده‌خواری‌هاشان
— راح و ریحان، نقل و نقال — که چگونه بوده است و این که
هر خط پیاله به چه رمزی است، تا وقتی که او را آن
آفتاب‌روی به تخت می‌خواند. با سر به زیر افکنده گوش
می‌دادند. آیا بایست از آن بوسه‌بازی‌ها هم می‌گفت، به زلف
انگار کمند اما سیاه آویختن؛ یا به چال چانه در افتادن؟ وقتی
گفت که آفتاب‌روی:

گفت امشب به بوسه قانع باش
بیش از این رنگ آسمان مخراش
و او را حواله به ماهرویی داد تا آتشش را از جوش
بنشانند، سرمد به صدا در آمد: «این مزخرفات چیست؟ ما که
برای این چیزها به اینجا نیفتاده‌ایم؟»

حتی وقتی دیگران موافقت‌شان را اعلام کردند، نگذاشت.
داد می‌زد. بالاخره هم رفت و به در زد و به برادر نگهبان
شکایت کرد، می‌گفت: «ما جوانیم، آرزوها داشته‌ایم، هیچوقت
دست‌مان حتی به دست دختری نخورده است. این بابا، با
قصه‌های جنسی‌اش نمی‌گذارد راحت باشیم.»

یک ماه یا بیشتر سلول تاریک نصیبش شد. سرمد نگفته
بود که چه قصه‌ای گفته است. داد می‌زد: «اگر این امشب
اینجا بخوابد خودم خفه‌اش می‌کنم.»

مشت و لگد و یا دشنام‌ها مهم نبود. نمی‌فهمید که سرمد دیگر چرا. تجربه این یکی را هم از سر گذرانده بود، ده پانزده روز به سال ۵۲. فقط بایست برنامه تنظیم کرد. بعد از صبحانه قدم زدن بود، اما بر این هشت (۸) تا سرگیجه نگیرد. بعد مثلاً چرت قیلوله بود و اگر آفتابی بود، بازی شعاع نور را نگاه می‌کرد. ناهار را طول می‌داد و باز قدم زدن و سرودن، هر چه. چند تا از آنچه هنوز داشت تاوان‌شان را می‌پرداخت حاصل همان قدم زدن‌ها بود. به یادش ماند و وقتی به عمومی رفت چند تایی حاضر شدند حفظ کنند. بد نبود. اما حالا مجبور بود بنشیند از صبح تا غروب که بعد از اذان کامیونی همین نزدیکی‌ها بار آهش را خالی کند، بعد او می‌توانست تک‌تیرها را بشمارد. گاهی حتی شعارهاشان را می‌شنید. انگار دخترها را اینجا پشت سلول او تیرباران می‌کردند. یک روز عصر شنید: «من فقط می‌خواهم مامانم را ببینم.»

مگر چند سالش بود؟ نکند به جای آن پری در این آخر دهه باید غولی لفع و لب‌جنبان به سراغش بیاید؟ و شب همه شب دیوها به گردش می‌رقصیدند، مشعله بر کف، سنج‌زنان، با آن پاچین‌های رنگین کوتاه. چرا با او این کار را کرده بودند، که مثلاً از طریق شاعری

این شئامت جاودانه شود؟ مگر می‌شد؟ سوزنش را هم سرمد لو داده بود و کاغذها را هم و حالا فقط یک جفت دمپایی داشت و همان پولوور و همان شلوار خودش که زانویش دیگر جا انداخته بود. کفش را حتی ندادند. بایست می‌شمرد، بایست ترکیب می‌ساخت تا استفرغ نکند. کدام برگه را بایست امضاء می‌کرد، یا از کدام کار کرده توبه؟ یا از کدام استعاره بایست استغفار می‌خواست؟ قدم زدن را برای بعد از ظهر می‌گذاشت. وقتی که انگار برادر نگهبان کاری نداشت که حتماً تنها باید یک گوشه بنشیند. مسعود سعد سلمان به زندان از روزن گنبد ستاره‌ها را می‌دیده است و به تعلیم بهرامی نجوم می‌آموخته است. اما گاه با نگهبان، خوکی کریه‌روی، حتی طرح الفت می‌ریخته. با اینها چه می‌شود کرد؟ روز دهم یا پانزدهم انفرادی سال ۵۲ ناگهان شروع کرد به خیال‌بازی، لکه‌های روی دیوارها و سقف را نقش فانوس خیال می‌کرد و یک یا دو روز بعد دید، ناگهان، که ریشه گلیم آن گوشه دلچکی است با ریش دو فاق، کلاه بوقی بر سر. به او می‌خندید. فقط از یک زاویه دلچک بود، اما هم‌چنان در ذهن او می‌ماند، مانده بود. حالا این صدای انگار رگبار و بعد انگار تک‌تیر و بعد انگار آبی که با فشار بریزند ملازم با غروب‌هاش بود. این بار چند روز بعد، خوبی‌اش این شد که بعد از صبحانه

از سر نو بازجویی‌هایش شروع شد، حالا می‌خواستند از آغاز زندگی‌اش را بدانند، درست تا این جا که پشت به بازجو، اما چشم‌بند گشوده، نشسته بود. این جا در راهروها کسی نبود. چشم‌بند داشت، اما بازجو که باز حاج‌آقایی بود که کیسه بر سر نمی‌کشید، با طمأنینه حرف می‌زد، همان‌طور که اغلب حرف می‌زنند، انگار هر کدام برای خودشان لحنی با وقف‌هایی، تکیه‌هایی حتی خاص ابداع می‌کنند. این یکی اغلب وسط جمله مکث می‌کرد، انگار که بقیه‌اش آنقدر مهم است که مخاطب باید از پس تمرکزی طولانی بشنود. بالاخره هم معلوم شد ملاقاتی دارد. یک بسته لباس برایش آورده بودند. نام خودش رویش بود، به خط فرخنده.

پرسید: «می‌شود ببینمش؟»

«حالا که نیستش، خیلی وقت است آورده. (به برادر پاسدار دم در نگاه کرد) بله، یک ماه است آورده.»

از کاغذش می‌شد فهمید، و گفت: «اما شما...»

وقف که به درازا کشید گفت: «می‌دانید حاج آقا،

می‌بخشید صریح...»

«خفه شو.»

از پشت سر گفته شده بود و پشت‌بندش هم یا به پیشوازش اردنگی زده بود: «حق نداری میان حرف حاج‌آقا حرف بزنی.»

حاج آقا گفت: «بله، عرض می‌کردم...»

این دفعه وقف این جا بود، اما پشتوانه‌ای داشت. شاید همیشه همین بوده است. همین را نمی‌خواست، این دو پایه بودن را. دستی روحانی و دستی جسمانی که به تناوب فرود می‌آمدند. همه شعرهاشان هم منحصر به همین دو لایه بود. نیما شاید همین را فهمیده بود که دیگر _ البته اغلب _ دو لایه نمی‌گفت. و او در همه شعرهایش از ۵۰ به این طرف فقط دو لایه داشت و اغلب هم لایه ظاهری بهانه بود. کو آن الماس شش گوش، یا اصلاً آن چلچراغ با آن همه آویزی که می‌خواست از این طاق مقرنس بیاویزد؟ کجا دیده بودش؟ حاج آقا می‌گفت: «می‌توانید با خانواده تلفنی حرف بزنید، فقط خبر سلامتی‌تان را می‌دهید، عین این چیزها.»

کاغذی را جلوش سراند. پشت هم نوشته شده بود: «خوبم. سوءتفاهم است. بزودی انشاءالله درست می‌شود. بچه‌ها چطورند؟ نامه برایتان می‌نویسم. نمی‌خواهد اینجا بیایید. چیزی که نیست.»

یعنی بیرون از مرزها چیزی اتفاق افتاده بود، این رادیوهای بیگانه و یا خودی چیزی گفته بودند؟ زخم‌های پایش پوست نو آورده بود. دیده بود، گاهی پای یکی را از پوست رانش وصله زده بودند. بین بچه‌ها پا وصله‌ای می‌نامیدندش و

می خندیدند، و بعد اغلب با هر غروب دیگر غم وصله و یا حتی دیالیز شدن کلیه ها به نقطه وقف آخر می رسید، به فرو ریختن بار آهن، نه، به سجع آخر سوره ها که از رادیو پخش می شد، یا اصلاً ترجیع سوره الرحمن: فبای آلاء ربکما تکذبون. همین بود که بود، به دیگران چه کار. بیشتر از همان ها دلخور بود، که آدم ها را اینجا هزار هزار و گاه میلیون میلیون به حساب می آوردند، اما خودشان یکی یکی بودند.

حاج آقا پرونده اش را باز کرد. کاغذ پاره هاش را بیرون کشید: «اما اول بگویید این سوزن سوزن ها چیست؟»

گفت: «کلمات اول شعرهای نظامی است، هفت پیکرش. شاید توی کتابه ای من باشد، آوردند این جا. «دلش نمی آمد تمام مصراع ها را که با دیدن همان کلمه اول به ذهنش خطور می کرد بخواند.

«اینها رمز نیست؟»

«نه، حاج آقا، دستور بفرمایید هفت پیکر را بیاورند.

نشان تان می دهم که هر کلمه اول کدام سطر است.»

کاغذها را تقریباً قاپید، گفت: «حالا بردارید تلفن کنید. یادتان باشد چی گفتم.»

همان ها را گفت. فرخنده بود. همه اش گریه کرد، حتی یک کلمه نگفت. بعد صدای ماه بانوش آمد، برای دیپلمش و شاید

کنکور آماده می شد. اما او می دانست که به دانشگاه راهش نمی دهند. مگر هیأت گزینش انقلاب فرهنگی ممکن بود نام خانوادگی او را ندید بگیرد؟ گفت: «بابا، ما خوییم. تو فکر خودت باش.»

زهره اش حالا دیگر چهارده سالش می شد. تولدش کی بود؟ چندم اسفند؟ گفت: «تویی بابا، چطوری؟ تا تولدت چند ماه مانده؟»

تلفن قطع شد و صدایی آمد از جایی، از گوشه: «حرف اضافی نزنید.»

دیگر هم وصل نشد. جلسات بعد همه اش مصروف این می شد که چرا از ۵۷ به این طرف او شعری نگفته است. حتی در مورد جنگ، با این همه جوان که به عشق شهادت به جبهه می روند؟

حجله هاشان را دیده بود، و از تلویزیون آن همه آدم را که پرچم به دست و نوار قرمز بسته بر پیشانی می دویدند، رو به دوربین. حجله هاشان را کجاها می گذارند؟ می دانست یا شایع بود پس از هر کربلایی حجله گران می شود، و او حتی پیراهن سیاهی نداشت. گفت: «متأسفم، من جنگ را از تلویزیون می بینم. یک بار هم رفتم تا اهواز، حتی تا سوسنگرد رفتم که تازه پس گرفته بودیم...»

دیگر کارش در آمد. تعزیر هم شد، چون فقط کربلا گفته بود. بعد از کربلای سه بود و به کمک یک عکاس تلویزیونی. نگفت. گفت: «من تا اهواز رفتم، بعد با مینی بوس، مثل هر آدم معمولی تا سوسنگر رفتم. فقط یک شب ماندم. می خواستم ببینم چه می گذرد.

«پس شعرش کو؟»

می بایست از آن نخل هایی می گفت که کنده خشک و خالی بودند نشانده در زمین و همین تنه را هم از هر طرف هدف گرفته بودند و یا از آن یکی که توی سوسنگرد اشتباهی اعدام کرده بودند و بعد می خواستند دیه اش را بدهند؟

باز سرمد بود که روی پاهایش راه رفت. چرا به سلول او آورده بودندش؟ پیراهن سیاه به تن داشت، با شلوار لی و پولووری که ندیده بود، و یک اوور. اوور به دیوار آویخته بود.

گفت: «از امروز برایمان روزنامه هم می آورند.»

نشانش داد. نگاه نکرد.

«به خاطر تو تقاضا کردم، معمولاً در عمومی ها روزنامه می دهند. ببین چه کارها می شود باش کرد.» لوله درازی را به دستش داد. محکم بود. «می خواهیم اینجا را قفسه بزنم. دیده ام.» میخ اوورش هم از لوله کرده یک تکه کاغذ بود.

«ناراحت نشو، کاغذ برای تو هست.»

راحت حرف می زد، حتی بلند. گفت: «تقاضا کردم بیایم پهلوی تو، یعنی راستش با یکی از این بچه ها توی عمومی حرفم شد.» یخه پولوورش را پایین کشید، خراش پنجه ای رویش بود.

«می خواست خفه ام بکند، فقط همین سلول جا داشت. عادلانه نیست که تو تنهایی سلولی به این بزرگی را اشغال کنی در حالی که توی همین سلول های کنارمان اقلأ پنج تا آدم هست.»

گفت: «همه هم زیر اعدامی اند؟»

«نه، زیر بازجویی اند.»

داشت روزنامه ای را لوله می کرد، با چه دقتی. می گفت: «چه چیزها از همین روزنامه می سازند.»

از جان او چه می خواست؟ نشست، دو زانو و بر زمین رو به او. حالا که گریه فرخنده را شنیده بود، حکم ماه و حتی توصیه زهره را، قوی تر شده بود. گور پدر آن پری رو یا غول هم کرده. پرسید: «راستش را بگو، برای چه مرا ول نمی کنی؟» «من؟»

گفت: «کارت را ول کن، به من نگاه کن!»

نگاه کرد. چه صورت گردی داشت. خوب کرک صورتش هم هاله ای می شد سیاه به گرد نسترن گونه ها و این پیشانی.

چشم‌ها هم درشت بود و لب‌ها سرخ و باریک. لب پائینی‌اش می‌لرزید. خلجان صورتش از گوشهٔ چپ دهان بود.

گفت: «من نماز نمی‌خوانم، می‌دانی، پس دست‌تر شاید به من نمی‌شود گذاشت؛ اما تو...»

«خودم تقاضا کردم.»

«مگر این‌ها به تقاضاهای ما اهمیت می‌دهند؟»

«گاهی.»

منتظر ماند تا خلجان لب پایین فروکش کند. چال زنخدان هم داشت، اگر می‌گذاشتند موهاش بلند شود و افشان، حلقه در حلقه آویخته بر پشت و این سبزهٔ نودمیده را به استرۀ دلاک می‌سپردند دیگر خودش بود. فرخی اگر بود، چه شعرها که نمی‌گفت.

گفت: «راستش باتان کار داشتم.»

«باشد بعد.»

سرمد به صفحات باقیماندهٔ روزنامه‌ها اشاره کرد: «نمی‌خواهید بخوانید؟»

مدت‌ها پیش از این صعود یا هیوط به این میل برکشیده به ماه یا کنام رفته تا درکات حتی به عناوین نگاه نمی‌کرد. حتماً باز مسألهٔ جنگ بود. دی ماه بود. فقط این برایش مهم بود.

سرمد گفت: «می‌بینی بیرون انگار اصلاً ما وجود نداریم.»

گفت: «در این روزنامه‌ها بله.»

«نه، قبلاً خبرهایی می‌دادند، ولی حالا نه.»

کسی دو تقه به در زد: «حرف نباشد.»

سرمد گفت: «اقلاً سعی کن نمازت را بخوانی.»

«برای این‌ها یا برای خدا؟»

«من که پیش از این‌جا برای او می‌خواندم، ولی حالا

بیشتر برای رضای حاج‌آقا، البته ندیدیش، می‌خوانم.»

لولهٔ دوم هم درست شده بود و سر و میان و ته لوله‌ها را با تکه نخ می‌بست.

همین بود. دیگر نگاهش نکرد. او هم حرفی نمی‌زد. فردا بعد از غروب که برگشت، سرمد داشت بر پاهاش تعزیر شده‌اش پا می‌کوبید، گفت: «می‌بینی؟ فایده نداشت.»

«چی؟»

نگفت، از پیراهن نیم‌دار شدهٔ او باریکه‌ای کند و بر زخم پا پیچید. می‌گفت، مال تو دیگر نخ نما شده است. شب نماز هم نخواند. می‌گفت: «هنوز ایمان دارم. اما می‌دانی در اسلام کاری هست که دیگر نمی‌شود ازش توبه کرد.»

گفت: «چی؟»

«بعد می‌فهمی.»

بعد از ظهر هم مجبورش کرد بر همان 8 انگلیسی راه برود.
گفت: «تو آزاد می شوی. کاری که نکرده ای. دست بالاش چند
تا شعر گفته ای. وقتی کتاب هایت در نیاید، وقتی نگذارند
چیزی از شماها منتشر شود، یعنی اعدام. این را می دانند.»
«چطور؟ از کجا؟»

«می دانی که من توابعم.»
شنیده بود.

شب که دراز به دراز کنار هم خوابیدند، گفت: «من خیلی
خوانده ام، البته آثار تو را کمتر خوانده ام. از دوازده سیزده
سالگی، برادرم انداختم توی این خط. اعدامش کردند. خودش
مرا لو داد. اما توبه نکرد. حاضر نشد. اما ما مثل آن دو تا
برادر نشدیم. یادت هست؟ هم دیگر را زده بودند. برادر من قَدْ
بود. بایست کسی را می گفت و مرا گفته بود و فکر کرده بود
هیجده سالم است. ولم می کنند. نمی دانست. یادت که هست
حتی فتوی دادند که توی خیابانها اعدام کنید. هر روز هم
تعدادی را اینجا و آنجا می کشتند. خانه های تیمی را با آر
پی جی می زدند. خوب، من نتوانستم. نشد. بدن آتش و لاش
برادرم را که دیدم دیگر تمام شد، فقط چند بار به قول
خودشان پایم را چند شماره بزرگ کردند. بسم شد. همین شد
دیگر. نه، اینها را نمی خواستم بگویم. فقط آمده ام پیشت که

بقیه آن داستان را برایم بگویی. یادت که هست؟»
گفت: «پس چرا آن شب آنطور کردی؟»
«گفتم که.»
«چی را گفتی؟»

برگشته بود و رو به او. گونه هاش در همان نوری که از
چراغ سقف می تابید گل انداخته بود، نه، عناب بود، آنجا که
از کرک خط بیرون بود.
«من می دانی حتی...»

نگفت. چشم بسته ماند. شاید منتظر تقه به در بود. اینها
چه زود به آخر عشره شان رسیده بودند، او هم به آرزو
می خواست. چه آسان بود! بعد دیگر غم روز تا روزش
نمی چزاند و بیشتر از هر چیز خار خار این چه گفتن و چگونه
و اصلاً چرا. غم پیاز و نان و اجاره، خجالت از زهره و ماه و
حتی زن را می شد به پرده شعری پوشاند، اما خودش چی؟ اما
حق این زمانه را آنگونه که باید عصاۃ این همه عشرات و
مآت را تا آخر اسفند چگونه بایست می گزارد؟ برای او که
وقتی نمانده بود و حالا این آمده بود تا شاید در این شب
آخرش... بایست خفه اش می کرد. پشت به او کرد و گفت: «من
خوابم می آید.»

شانه اش را زیر پتو تکان داد: «دروغ نگو، وقتی پشت یا

پای آدم زق بزند، نمی شود خوابید.»

همان طور پشت به او گفت: «راحتم بگذار.»

«خواهش می کنم بگو. من تقاضا کردم هفت پیکر را برایم بیاورند، نداشتند. می گویند همه کتاب های تو را داده اند زیر ماشین برش. می توانستم با مادرم ملاقات کنم، نکردم. گفتم پس اقلّاً بگذارید پیام پیش فلانی. در عوض آن همه که برای آن ها کرده بودم حاضر شدند. حتی تهمت زدند که... خودت می دانی.»

باز برگشت: «ببینم، فردا غروب نوبت من است یا تو یا هر دومان؟ راستش را بگو.»

«تو؟ بیچاره. تو می مانی، نترس. سخته می کنی. یا نمی دانم رگ هایت آنقدر از اوره پر می شود که خودت مرگ را به آرزو خواهی.»

«پس نوبت توست؟»

«این هم معلوم نیست. اما خوب، آزادم نمی کنند. می دانم. می دانی من چیزی نگفته نگذاشته ام، حتی نامزدم را گفتم. فقط پانزده سالش بود، یعنی اینجا وقتی اعدامش کردند پانزده سالش شد.»

گفت: «من هم بدم نمی آید، اما چیزهایی دارم. می دانی، بچه ها هستند، زنم، آن همه شعر چاپ نشده، و حتی نگفته.

من دیگر با این حکومت ها نمی خواهم بجنگم، حتی شهادت هم نمی خواهم بدهم. البته در آن عشره مشومه این کار را کرده ام، اما حالا می خواهم جبران کنم. چون کلک خورده ام، ده سالی فقط امثال تو مخاطبم بودند، و حالا می بینم برای یک آدم چهل و چند ساله حتی برای خودم چیزی نگفته ام.»

و فکر کرد: «چیزی که با خواندنش آدم ماشه را رو به دهان خودش نچکاند.»

«می گفتی.»

«من به آنها هم گفته ام، شاید هم برای همین تو را نصییم کردند، یا گذاشتندم توی آن سلول لعنتی. چند تا شدند؟»

«کی ها؟»

«همان ها که غروب ها می برند.»

«من نشمرده ام. من مسئول شان نبودم.»

«خوب، پس بگذار بخواهم.»

«خواهش می کنم.»

گفت: «می دانی که شعرها یادم نیست، اول مصراع ها را تو لو دادی. بدون خود متن لطفی ندارد.»

گفت: «کحلی اندوخت، قرمزی انداخت یعنی چه؟»

از سر لجبازی گفت: «کحلی سیاهی شب است و قرمزی همان قرمزی غروب است.»

بعد سرمد خواند:

بادی آمد، ز ره فشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه ها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد
همه راه از بتان چو بتکده شد
و بعد گفت: «چطور بود؟»

گفت: «چه حافظه ای داری!»

«با همین حافظه خیلی ها را اینجا کشاندم، بدتر از همه نامزدم بود. تو چه می نامیدیش، هان؟ آفتاب رو. حتی باش روبرویم کردند، به تخت بسته بودندش، دست ها را به میله این طرف و پاهای آش و لاش شده اش را به میله آنطرف، طوری که توی هوا بود. رفته بودم بهش بگویم فایده ای ندارد. بی هوش بود. طناب دست هاش را کمی شل کردم، تا شکمش به تخت برسد. حتی چشم باز نکرد. فقط می گفت، آب. همه شان آب می خواهند. آب در این حالت یعنی سم، من خودم توی مستراح از آفتابه آب خورده بودم. با آفتابه بهش آب دادم تا بلکه به هوش بیاید. سیراب نمی شد. باز می خواست. چشم باز کرد، اما گمانم نشناختم. رفتم به بازجوش گفتم که شاید تمام کند. حتی نفرستاد دنبال پزشکیار. می دانی که ما این جا گاهی اعدام زیر تعزیر هم داریم.»

بعد گفت: «ما اشتباه می کردیم. حکم خدا را ما بهتر می فهمیم یا شیخ انصاری، یا نراقی یا کلینی؟ التقاطی بودیم

دیگر. این را فهمیدم، قبول کردم. اما همین نشد. بایست ثابت می کردم.»

گفت: «این ها را چرا برای من می گویی؟»
«بقیه اش را بگو تا من هم تمامش کنم، آنوقت هر دو می خوابیم. یعنی تو می خوابی.»

گفت: «بعد هم تو صبح می روی همه اینها را گزارش می دهی؟»

«چی را؟ که تو شاعری؟ که تو عمر می خواهی، فرصت می خواهی تا شعرت را بگویی، آن یکی را که نگفته ای، هیچ کس تا حالا نگفته، تا بعدها یک خیابان را به اسمت بکنند؟»

نمی گذاشت. انگار که دیوانه شده بود. چرتش هم که می برد بیدارش می کرد: «پس اقلّاً یک شعری بخوان، چند سطر بعد از آنکه خادمی شاه سیاه پوشان را بر سریر بلند نشاند:

خادمی دست من گرفت به ناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

گفت: «اذیت می کنی، خوانده ای.»

گفت: «باور کن که نه، همان کاغذهای سوزن زده تو را به من دادند، برایشان توضیح دادم، کلمه به کلمه برایشان خواندم و گفتم تا اینجایش را گفته، بقیه هم فقط اول بیت هاست.»
«دیگر چه کار کرده ای؟»

«اگر ثواب بشوی می فهمی که تا کجاها خواهی رفت.»
 بعد غلتید و نشست: «می توانی به برادر پاسدار شکایتم را
 بکنی، این اولین قدم است، برای همین به خاطر جیره سیگار و
 غذا و دستشویی اینهمه سخت می گیرند، باید التماسشان
 کرد.»

او هم نشست پشت به دیوار و پتو را کشید روی پایش.
 سرمه پرسید: «سیگار داری؟»
 «یکی.»

«با هم بکشیم چطور است؟»
 همان پوسته و باز یک نیمه از چوب کبریت را داشت.
 پرسید چطور می شود چوب کبریتی را نصف کرد. به پنجره بالا
 نگاه کرد، شاید سه یا سه ساعت و نیم به طلوع مانده بود.
 وقتی سیگار را به سرمه داد تا روشن کند، فکر نمی کرد اول
 به او بدهد. سرمه گفت: «اول خودت بکش.» بعد رو به دریچه
 هنوز تاریک فوت کرد.

ای سپیده قدسی با عصای سپید خود
 بیرون از زندان تخته ای،
 راهی نو نشان شان بده،
 اینان به دست یاری شکنجه،
 با پلیدترین نیروی اهریمنی

آشنا شده اند، اما،
 پایداری کرده اند،
 تن هاشان پوشیده از فضیلت و زخم است.
 خندید، پرسید: «مال کی بود؟»
 «پل الوار.»

بعد گفت: «وقت سیگار کشیدن نباید حرف بزنی. نوبت من
 است. می بینی تن من فقط پوشیده از زخم است، آن هم
 زخم های کهنه، هزار ساله.» و بعد گفت که این مدت یعنی
 این یک ساله، بخصوص این آخری ها، گاه هر روز و گاهی هر
 به چند روزی، غروب ها، می بردندش تا تیر خلاص خواهرها را
 بزند. گفت:

«می ایستادم یک گوشه ای و بعد که آنها را می ریختند
 روی زمین، یکی یک تیر توی سرشان، یعنی روی
 روسری های شان خالی می کردم و بعد که با شلنگ آب آنها را
 می شستم بغل می کردم می انداختم توی نعلبند کش که ببرند.
 روز تا روز فرق می کرد، گاهی ده دوازده تا گاهی حتی
 بیست تا. بعضی وقت ها هم هر روز دو یا سه تا بود. مشکل
 وقتی بود که بایست می بردمشان توی نعلبند کش، خوب یک
 اوور داشتم، یعنی دارم که بیرون می پوشم. بعد هم خون ها را
 می شستم و می رفتم جلو بخاری خودم را خشک می کردم، اما

بالاخره تن زن است، آنهم جوان، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. ما اشتباه کردیم، باید هم تاوان بپردازیم. با علاقه و حتی دقت تیر خلاص می‌زد. اما بعد گاهی تن هنوز با آن همه آب که ریخته بودم و خون‌ها را شسته بودم گرم بود. گاهی روسری‌های‌شان پس می‌رفت. یک طرف سر هم که دهان گشوده باشد باز چیزی از لبی یا گونه‌ای هست. می‌فهمی که؟ تازه گرم. موها بخصوص مشکل بود. خیس می‌شدند، نمی‌توانستم درست توی روسری‌هاشان جا بدهم. آن وقت وای اگر تیر خورده بود درست روی یکی دو دکمه روپوش. دو سه بار اتفاق افتاد. گلوله‌ها سینه را سوراخ می‌کند، پشت است که آتش و لاش می‌شود. اولش بهانه درست کردن ظاهرشان بود، بعد دیگر بیش از حد لزوم این کار را می‌کردم. آره دیگر عادت‌م شد. بعد یک روز وقتی یکی‌شان را بغل کردم که بیندازم روی بقیه همان شد که تو گفتی، می‌خواندی.»

سیگار را رد کرد. به نیمه رسیده بود اما به سرمد داد تا بلکه دیگر نگوید و پرسید: «کلمه اولش چی بود؟»

سرمد گفت: «سر، یافتم، صدفی.»

گفت: «یادم نیست، باور کن.»

گفت: «نترس. درباره تو دیگر حساسیتی ندارند. می‌دانند، یعنی من گفته‌ام، گیرم که بگویی این‌ها دارند اعدام می‌کنند،

خوب بگو. هر چه تو به کنایه بگویی، این‌ها توی روزنامه‌هاشان علناً می‌نویسند. حتی شنیده‌ام گاهی برادرها البته بعد از جاری شدن صیغه و داماد شدن به خانه‌ها می‌روند و می‌گویند که من داماد شما بوده‌ام.»

«تو چی؟»

«گفتم که. من این‌جا می‌مانم، برای همیشه. شاید هم یک روز همین‌طور که دارم شلنگ به دست نعش‌ها را می‌شویم، بستندم به رگبار، سند که نمی‌خواهند باقی بگذارند. همین دیروز یکی‌شان داد زد: «زود باش، مادر بختا.» یوزی‌اش را رو به من گرفته بود. گفتم، هنوز جان دارد. خوب، اگر زده بود، کسی کاریش نداشت. یک روز می‌زنند، مطمئنم، برای این‌که می‌دانند که حافظه من بی‌نظیر است. می‌خواهی اسم همه آن بچه‌هایی را که توی آن سلول آمدند و اعدام شدند برایت بگویم.»

گفت: «توی روزنامه‌ها هست.»

گفت: «نه، مدتی است نمی‌نویسند، فقط تعدادی را می‌گویند. اما مهم نیست. قانون ما این است، در حدیث و سنت ماست. یک میلیارد مسلمان هم همین چیزها را در حرف حداقل قبول دارند. پس از دست تو یا این‌ها که هر روز پشت این دیوارها شعار می‌دهند و بعد نعش می‌شوند چه بر

می آید؟»

سیگار به نزدیکی‌های فیلتر رسیده بود. دیگر در کونه مشتش پنهان نمی‌کرد. دو پک پشت سر هم زد: «تو آزاد می‌شوی، مطمئناً، اما من... شاید اگر این واقعه دیروز پیش نمی‌آمد، کارمند دفتری‌شان می‌شدم، یک عضو کوچک از این چرخ عظیم. راضی هم بودم.

«مگر چی شد؟»

«حالا تو می‌خواهی بدانی؟»

و ته‌سیگار را دراز کرد: «بیا بقیه‌اش را بکش. شاید از برادرها خواستم سر آخر یک سیگارم بدهند، می‌بینی که. «به پنجره اشاره کرد. کحلی انداخته بود. چراغ را کی خاموش کرده بودند؟»

بلند شد رفت کنار دیوار و پشت به آن ایستاد، چفته گرفت، پنجه‌ها در هم: «بیا برو بالا، همان روبروست.»

«چی؟»

«محل کار من، غروب‌ها همین پشت من به آن معراجی

می‌روم که شاه سیاه‌پوشان نظامی می‌رفت.»

گفت: «نه.»

همانجا پایین دریچه نشست.

«می‌ترسی؟» حق داری. من هم حالا دیگر می‌ترسم. دو روز

پیش، غروب دورادور ایستاده بودم. پنج دختر به ردیف ایستاده بودند. دست‌ها بسته و چشم‌ها بسته. یکی شعار می‌داد. هم‌قد آفتاب روی من بود. مثل هر بار فکر کردم این یکی خودش است و فکر می‌کردم تیر خلاص او را نمی‌توانم بزنم. جلوتر رفتم. برادرها کارشان را کردند. ایستادند به حرف زدن. فقط نوک بافه موهایش را دیده بودم. با هم سازمانی عقد کرده بودیم، اما من بی‌روسی هیچ‌وقت ندیده بودم. خودش بود. این بار فرق می‌کرد. سی، نمی‌دانم شاید هزار بار فکر کرده بودم نکند خود اوست و ماشه را می‌چکاندم و حالا بود. نفر سوم بود، گلوله شده، و موها که بلند بود و انتهایش چین داشت و به قول شماها از شبق سبق می‌برد. از همان چین‌ها شناختمش. صورتش را پوشانده بود. به او نتوانستم تیر خلاص بزنم، فقط دست دراز کردم و موهایش را پس زدم. خودش بود. تیری کنار سرش به زمین خالی کردم و گذشتم. به چهارمی که رسیدم برگشتم، نگاهم می‌کرد، برادرها رفته بودند. راننده نعش‌کش هم حتماً توی دفتر بود. هوای بیرون ابری است، می‌دانی که. وقتی پنجمی را خلاص کردم، رفتم چکمه‌های لاستیکی و اوورم را پوشیدم و با شلنگ آنها را شستم. فکر کردم می‌میرد، حتی آخر از همه بردم. وقتی بغلش کردم چشم باز کرد و نگاهم کرد، با آن رنگ سپید سپید. حتی به

لب رنگ نداشت، با آن موهای خیس آویخته بر روپوش سیاه اما چسبیده به تن. وقتی روی چهار جنازه مرده دیگر خواباندمش فهمیدم هنوز تنش گرم است. زنده بود. حتی سر تکان داد، انگار که بخواهد مرا ببیند یا نشناسد.»

گریه نبود یا ندبه، حق‌حق مداومی بود که از ته سردابه‌ای بیاید و بیاید. شاید تا این حلقه حلقه زنجیره بی‌انتهای حق‌حق را در جایی بگسلد گفت: «امروز هم می‌روی؟»

«نه، خواهش کردم که یک کار دیگر به من بدهند. حاضر نشدند، باز از توبه گفتند، و از دو پاسداری که کشته بودم.» باز سر بر دو زانو گذاشت و از ته سردابه‌ای هزارتو کش‌کشان زنجیره حق‌حق غلتید و آمد و می‌آمد.

تقه به در زدند: «وقت نماز است، حاضر باشید.» چشم‌بندها را بایست می‌بستند و منتظر می‌ماندند تا صف جلو در آنها برسد و آنگاه به دنبال صف راه بیفتند تا برسند به دستشویی.

سرمه گفت: «تو آزاد می‌شوی، مطمئنم، بیا این را تو بپوش، به موهایت می‌آید.»

پولوورش را نمی‌گفت. پیراهن سیاه را در آورد: «زود باش.» چرا پوشید؟ سرمه فقط پولوورش را پوشید. گفت: «پیراهن دیگر به چه دردم می‌خورد؟»

سراستین‌ها و آرنج پیراهن خودش پاره شده بود. مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت. بعد هم پولوورش را پوشید و کتش را. سرمه گفت: «خوب ما رفتیم، اما یادت باشد، بقیه‌اش را نخواندی، به خودت بد کردی. من یکی، آن دنیا، از خود نظامی می‌شنوم.»

می‌خندید.

شب دیگر برنگشت. صدای ریختن بار تیر آهن‌ها را از دور شنید و از این نزدیک فقط یک تیرآهن انداختند. پنجره روشن بود. دو پا و دو دست را به دو سوی سلول گذاشت. به نیمه راه نرسیده پایین کشیدندش. نزدند. حاج آقا پرسید: «چیه؟ مگر چی شده؟»

«دلم می‌خواست غروب را ببینم.»

«می‌بینی، نترس.»

ندید، بیرون ابری بود. دو روز بعد توی اتاق نگهبانی دم در چشم‌بندش را باز کردند، برگه ترخیصش را هم مهر کردند. بیست و پنجم دیماه بود.

پرسید: «زنم خبر دارد؟»

«بیا تلفن کن!»

گفت: «نه، باشد.»

پول نداشت، پرسید: «پیاده بروم؟»

دسته کلید و ساعت و عینکش را هم دادند. ساعت خوابیده بود.

«می‌توانی با برادرها بروی اما باز باید... می‌دانی که...» چشم‌بندش را زدند و بازگشتند و پیچیدند. اما این بار نشسته بود میان دو برادر که در دو سو نشسته بودند. حتی سیگاری زیر لبش گذاشتند. تا برسد همه‌اش به آن سه کلمه فکر می‌کرد: سر، یافتم، صدفی. هیچ یادش نیامد. چشم‌بندش را که باز کردند درست روبروی درشان بود. دستی هم تکان داد. توی کوچه زنی با روپوش و روسری سیاه می‌رفت. کسی نبود. پلاستیک فرشته را پوشانده بود. وقتی در راهرو را باز کرد، ساعتش را در آورد. ساعت دیواری یازده و نیم بود، ساعتش را کوک کرد. بایست می‌دید می‌خواند. پولوورش را کند و بو کرد، دیگر آن بو را نداشت. دلش نیامد پیراهن سیاه را بکند. مگر نه بعد از ظهر بایست به مجلس ترحیم امیرخان می‌رفت؟ پالتویی چیزی بر دوش انداخت و به زیر زمین رفت. قفسه‌ها خالی بود اما میز و حتی صندلی‌اش همانجا بود که بود، و هفت پیکر هم وسط میز بود، اما بسته و حتماً با مداد لایش تازه رسیده بود به این سه بیت که:

سر به بالین بستر آوردیم	هر دو برها به بر برآوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید	نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر در او	مهر برداشتم ز گوهر او

که صدای در خانه آمد. سرمد حتماً می‌دانست. همین‌ها را می‌خواند که داد و بیداد راه انداخت. کی بود؟ هر کس گو خواهد بیاید! فرخنده و بچه‌ها کلید داشتند و دیگران که قفل و غیر قفل نمی‌شناختند. ماهش بود و بعد هم پشت سرش زهره با روپوش‌های سیاه و روسری‌های سیاه. ماه گفت: «تویی بابا، کی آمدی؟»

زهره گریه می‌کرد. پرسید: «مگر چی شده بابا؟» می‌خواست بگوید، فقط یک ساعت بوده بابا، گریه ندارد. نگفت. خوبی این روپوش و روسری‌ها این بود که همین‌طور هم می‌شد به ختم امیرخان رفت. زهره‌اش به موهای اشاره می‌کرد و گریه می‌کرد. کیفش را گرفت. آینه کوچکش را در آورد. با این پیراهن سیاه چند سال، چند قرن بر او گذشته بود که موهای همه دانه به دانه سفید شده بود؟